عمرزاده وكالت محمد اغا

٢٩٥

٦٩

١٢

٢٧٨٥

كتاب تحفة الاحرار

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله

٤٧٠٩

وقف هذه النسخة الجليلة والمجموعة الرائقة اشرف الخواقين معتمد الملة والدين
السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان دام ملكه
لطوائف الامم على من علم وتعلم
حرره الفقير الى ربه العلي احمد شيخ
زاده المفتش باوقاف
الحرمين

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısım: Fatih
Eski Kayıt No: 3709

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

K.3809

کتاب تحفة الاحرار

حامداً لمن جعل خزان کل عارف مخزن اسرار کماله و لسان کل واصفٍ مطلع انوار جماله

رباعیه

گنجینهٔ اسرار کمالش ماییم
آیینهٔ انوار جمالش ماییم
دور از فلک و ستارهٔ جلالش ماییم
دستان زن اوتار نوالش ماییم

و مصلیاً علی من نظم جواهر برّه و نواله و نشر صحایف منه و افضاله محمد و عترته و آله

رباعیه

عالی قدران عالم عشق و وفا
صدر آرایان صفهٔ صدق و صفا
هر کس بکف زمانه دریای صفا
وشان زده کف که حسبنا الله کفا

اما بعد این صدف پارهٔ چند است از رجف وجوی بارگاه بی سرانجامی گرد کرده شده و خزف ریزهٔ چند از رفت و روب بزمگاه شکسته جامی فراهم آورده

چه قدران

چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن اسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار مورد بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات بمنزله ایست که فصیح زبان ناعجم در بیان اوصاف آن اعجمی اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات بمثابه که نادره گویان عالم در جواب او معترف اما امید آوری جنابش آن نسبت که چون این میوهٔ نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچهٔ ناتمام از خارستان فروتنی دمیده بحکم من تواضع رفعه الله خواری خوان کرم اخوان الصفا افتد و نافه گشای مشام قبول مشام خلان الوفا گردد

مثنوی

زدی جامی برین چنگ شکسته
بمضراب فنا تارش گسسته
نوایی از مقام بی نوایی
بلند آوازه در بی ننگ نامی
درین وحشت سرای بی علایق
سماع این نوا را نیست لایق
جز آنکس کز نوایی بی نوایی
کند فهم رموز آشنایی

بسمع مکرمت مسموع بادا / بحسن مغفرت مشفوع بادا

بسم الله الرحمن الرحیم / هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد / پرده ز دستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحرکار / خاست که بسم الله دستی بیار
مایدهٔ تازه برون آمدست / چاشنی گیر که چون آمدست
ور نچشی نکهت آن بس ترا / بوی خوش طعمهٔ جان بس ترا
خاک بانجا همه جانهای پاک / بو که فتد ریزهٔ این خوان بخاک
هر که بود در سر این خوان رهش / به بود آغاز ز بسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحله است / بسمله آتش ز خنجر این بسمله است
بی که ز بی سین بپوش زین خطاب / چون سپر تابنت زمام الکتاب
تا تو ز پستانش شوی طفل وش / بهر غذای دل و جان سیرکش

بسم شده هر دو ز ترکیب میم / گفته بسم جز ز تو ار تیغ بیم
شکل چمن بین که بر چمن ور است / گر ز چمن خلد نشان آور است
مژده دهد گر خط عنبر سرشت / بسمله باشد چمنی از بهشت
سطر دوم نه فلک لاجورد / کرد یکی نقطه همه تیز گرد
کوشش ایشان سر غفلت فروش / گردش ایشان به پیام و پیر و پوش
برده بچوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه
ملک برقص آمده صوفی وشند / دایم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر دو ز ره دو او نشان / نور دگر و آب انوار نشان
سطر سیم نیست بجز چار حرف / درج بهر چار رموز شگرف
هر چه بود در خم طاق سپهر / جمله ازین جا نمود است مهر
قدرتش آنرا بهم آمیخت است / هر دم از آن نقش نو انگیخت است
یافته در قعدهٔ طاعت قرار / کوه نشسته بمقام وقار
نقش نخستین چه بود زان چهار / جز حرکت بر در او ستار

کانکه بود خازن گنجینه اش — ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هر گهری دیده رواجی دگر — گشته فروزنده تاجی دگر
نوبت ازین پس به نبات آمده — چابک و شیرین حرکات آمده
بر زده از روزنهٔ خاک پر — برده یک چند بر افلاک پر
چتر برافراخته از برگ و شاخ — ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم — گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات — گشته برو در گلش آب حیات
از ره حس برده بمقصود روی — پویه کنان آمده بمقصود روی
با دل خواهنده ز جا خاسته — رفته بهر جا که دلش خاسته
خاتمهٔ این همه بیت آدمی — یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده — فکر کن و کار گذار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ — داده ز سر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده بعقل از خواس — گشته بهر مقصد از آن روشناس

باصره را داده ز بینش نوید — راه نموده بسیاه و سفید
سامعه را داده به بیرون در — تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذایقه را داده بروی زبان — کام ز شیرینی و شور جهان
شامه را داده گل و ریحان باغ — ساخته چون غنچه معطر دماغ
زینش این پنج حس ظاهر اند — پنج دگر کارگر اندر سر اند
کارکنان خردند این همه — بهر خرد نامزدند این همه
تا بمدد کاری ایشان خرد — پی بشناسایی مبدع برد
چیست به از بندگی بندگی — بندگی مایهٔ صد زندگی
زندگی و مدت آن لایزال — در کنف عاطفت ذو الجلال
جامی اگر زنده ولی بنده باش — بندهٔ این زندهٔ پاینده باش
بندهٔ کیش زندگی آمد تمام — زندگی این آمد و بس والسلام

در ارداف تسمیه بحمد که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

انجه نگارد زبی این رقم | بر سر سرنامه دبیر قلم
حمد خدایست که از کلک کن | بر ورق باد نویسد سخن
چون رقم و بود تا به زه حرف | جز به ستایش نتوان کرد صرف
لیک ستایش ز بیان برترست | هر چه زبان گوید ازان برترست
نطق ستایش چه تمناست این | عقل و تمناش چه سوداست این
نیست سخن جز گره چند سست | طبع سخن ور زده بر باد چست
هیچ گشادی نبود در گره | گر نشود کار بدان بند به
صد گره از رشته بر تاب و پیچ | گر بگشاید در آن نیست هیچ
عقل درین عقد ز خود گشته کم | کرده درین فکر سر رشته گم
رشتهٔ فکرش که بود پر گهر | بر بود انجا ز گره پی سپر
مید هد این رشته ز پیچه نشان | صد گره افتاده درو مهره سان
عقل گرفته بکفش پیچه وار | عاجزی خویش کند زو شمار
انکه نه دم میزند از عجز کیست | غایت این کار بجز عجز چیست

عجز به از سر دل دانا که هست | بر در آن حی توانا که هست
مرسله بند گهر کان جود | سلسله پیوند نظام وجود
غره فروز سحر خاکیان | مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیندگان | گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن قلهٔ قاف قدم | نایژه پرداز شکاف قلم
روز بر آرندهٔ شبهای تار | کارگزار آرندهٔ مردان کار
واهب سرمایه که سودیش هست | قبلهٔ سر که بسجودیش هست
دایره پیمای سپهر آفتاب | تیزگر باد و زره باف آب
عیب نهان ده ز هنرپروران | عذر پذیرندهٔ عذر آوران
آب زن آتش سودای عقل | تاب ده و هست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک | صیرفی گنج پذیران خاک
پرده شکن خانهٔ تدبیرها | خانه کش نامهٔ تقصیرها
آینهٔ وقت سرآیندگان | روشنی حال شناسندگان

تازه کن جان به نسیم حیات ‌‌ ‌ کارگر کار که کاینات

ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون ‌‌ ‌ شد به هزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از ورق این سواد ‌‌ ‌ قدس نجاد آن شجر و نهاد

مایهٔ ایشان ز هیولی بری ‌‌ ‌ پایهٔ ایشان ز صور برتری

جیب تقاشان ز فنا سوده نی ‌‌ ‌ دامنشان ز آب و گل آلوده نی

جنبش ایشان به هنرهای خاص ‌‌ ‌ از کشش خنگ طبیعت خلاص

یافته اقلیم دوام و ثبات ‌‌ ‌ سکه بر ایشان ز حدود جهات

تا که دو آمد دری آمد دو لخت ‌‌ ‌ مدخل آن باغ سعادت درخت

سین وی از باد بر جبرئیل ‌‌ ‌ سلسله بسته بر خ سلسبیل

چشم گشا چشمهٔ هر میم بین ‌‌ ‌ جاری از آن چشمهٔ تسنیم بین

هر الف از وی شجر میوه پاک ‌‌ ‌ میوهٔ آن معرفت ذات پاک:

طرهٔ حور است در آن لامها ‌‌ ‌ بهر دل دیدهٔ ور آن دامها

تا جو دو حلقه ست پی صید دل ‌‌ ‌ گشته از آن طره بهم متصل

راکه بود غایت سوز و سرور ‌‌ ‌ زور سپیدت دست بدامان حور

حاکه بهشت است اشارت نما ‌‌ ‌ بهر بهشت است بشارت نما

نون کالفش یای بود میم فرق ‌‌ ‌ ماهی کوثر که در آبست غرق

یا که دهد یاد ز یای ندا ‌‌ ‌ میزندت بانگ که این سو بیا

کاتبی آمد ز سور مختصر ‌‌ ‌ درج در و سر بسی از سور

صورت یس بود آن یا و سین ‌‌ ‌ در رقمش از همه بالانشین

نعت نخستینش نخوشتر بیان ‌‌ ‌ میدهد از سورهٔ رحمن نشان

کرده معلم بی تعلیم او ‌‌ ‌ فهم چو امیم چو جامیم او

بر سر را بین دو الف لام را ‌‌ ‌ وآوه نشان از دو الف لام را

از پی نونش الف اندر رقم ‌‌ ‌ برده گشا گشته ز نون والقلم

سطر حروفش ز بیاض و سواد ‌‌ ‌ داده ات از نور ره و حالت یاد

فتحهٔ آن فاتح گنج ازل ‌‌ ‌ کسرهٔ آن کاسر کاس امل

صورت حرفش که بود حلقه وار ‌‌ ‌ خوش خرد دایم از و حلقه و آر

راکه بود

شانهٔ تشدید که بر لام و راست / تاج سر هر سه بدان آمده راست

نقطهٔ بی بست ز ارباب راز / تخم امیدست بخاک نیاز

نقطهٔ نونش پی دفع گزند / بر سر نارست نهاده سپند

وان دو ی دیگر شده چون مردمک / نور ده دیدهٔ ملک و ملک

نوزده حرفست بوقت شمار / فیض رساننده بهژده هزار

وصف رحیم است شده ختم آن / صورت ختم آمده در وی عیان

این دو دلیلست که از کردگار / فیض رحیمیت که بود ختم کار

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلایل وجود حق سبحانه ما اعلی شانه و ما اجلی برهانه

ای صفت ذات تو قایم بذات / بسته بتو سلسلهٔ ممکنات

گر نرسد قافله بر قافله / فیض تو در هم دراین سلسله

کون و مکان شاهد جود تواند / حجت اثبات وجود تواند

دایرهٔ چرخ مدار از تو یافت / مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت

گنج پر از لعل و زر کان که هست / قدرت تو بر کمر کوه بست

در سخن را که گهر کرده / در صدف سینهٔ تو پرورده

عرصهٔ گیتی که بود باغ سان / تربیت لطف تواش باغبان

چشمهٔ مهرست گل اصفرش / گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش

طاس نگون نرگس او دور ماه / جلوه که نسترنش صبحگاه

شاخ شکوفه است ثریا در او / سرخ شفق لالهٔ حمرا در او

سوسن آزاده وی آزادگان / سبزه بزیر قدم افتادگان

سرو وی آن سایهٔ سر بلند / کامده از دست تهی بهره مند

آنست بنفشه که ز چرخ درشت / جامه کبود آمده و گوژپشت

شاخ گلش قامت شوخان شنگ / غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ

بلبل آن طبع سخن پرور آن / در چمن نطق زبان آور آن

آن همه آثار که نادر نماست / بر صفت هستی قادر گواست

روی بتو آریم که قادر تویی / نظم کن سلک نوادر تویی

باغ نشان کرده زیب باغ / باغ شود بر دل نظاره داغ

ور دهدش جلوه بهر زیوری / هر ورقی باشد از آن دفتری

ثبت در او قاعده هستیش / در هنر خویش سبک دستیش

رنگ رز باغ تویی باغ ما / کارگه صنعت صباغ ما

همچو کلیم از تو شده سرخ روی / رنگ رزیهای ترا شرح گوی

تیغ زبان آخته چون سوسنیم / تیغ شناسایی تو می‌زنیم

بودی و این باغ دل افروز نی / باشی و میدان شب و روز نی

بحر بقایی تو و باقی سراب / منک المبداء و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بآنکه حقیقت حق وجود صرف است و هستی مطلق جل ذکره و عم بره

ای علم هستی ما با تو پست / نیست بخود هست تو و هرچه هست

ذات تو هم هستی و هم هست کن / هست کن عالم نو و کهن

هست تو و هستی مطلق تویی / هست که هستی بود الحق تویی

هرچه به

هرچه به هستی بسر آید مجاز / باشدش البته بهستی نیاز

آنچه ز محتاج بکس هستی است / بر همه کس زآنش زبردستی است

نام و نشانت نه و دامن کشان / میگذری بر همه نام و نشان

پست و بلند از کرمت بهره‌مند / با تو یکی نسبت پست و بلند

با همه چون جان بتن آمیزناک / پاک ز آلایش ناپاک و پاک

چشم مشبه ز جمال تو کور / عقل منزه ز کمال تو دور

ناقه تنزیه چو تنها فتاد / پای ز معموره بصحرا نهاد

حادی تشبیه چو محمل براند / رفت بمعموره و در گل بماند

ای بر تو معموره و صحرا همه / بوده تو هم بی همه هم با همه

در تو نگنجند این و صفت جز بهم / چون نمایند تجاوز ز هم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو / نیست جز این غایت تنزیه تو

نور بسیطی و غباریت نه / بحر محیطی و کناریت نه

نیست کناریت ولی صد هزار / گوهرت از موج فتد بر کنار

موج تو بود آنکه شدی جلوه‌گر　　در خود و بر خود به هزاران صور
در تتق ذات تو هر چه که بود　　روی در آیینهٔ علمت نمود
صورتشان عکس پس نما شد ز ذات　　ذات ز تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالمیست　　رونق آن انجمن از آدمیست
با تو خود آدم که و عالم کدام　　نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گر چه نمایند بسی غیر تو　　نیست درین عرصه کسی غیر تو
کیست به پیدایی تو در جهان　　مانع ز پیدایی خویشی نهان
تو همه جا حاضر و من حالجای　　میزنم اندر ظلمت دست و پای
چون قلمم از پای مرا دست گیر　　انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سیم متضمن اشارت بانکه موجب آدمی از نور غفلت شهود داد دوام فیض و استمرار وجود اوست و اگر صبا یک لحظه آن فیض منقطع شدی همه کس بران معنی مطلع گشتی

ای ز وجود تو نمود همه　　جود تو پیرمایهٔ بود همه

مبدع نوی و کهن ما تویی　　پست کن و نیست کن ما تویی
کارگرانند درین کارگاه　　ز آتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مخلصی الا ترا　　حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو به پایی رسد　　کس به شناسایی آن کی رسد
در خم این دایره بی‌منزل و حد　　ضد متبین نشود جز بضد
از عدم انوار قدم باز گیر　　وز رقم لوح قلم باز گیر
پنجه بکش از کف روحانیان　　رخنه فکن در صف نورانیان
از پی کرسی بفکن عرش را　　خوان بی کرسی بنهش فرش را
پایهٔ کرسی به زمین بر فرو　　گرد مذلت بنیش کو برو
زلزله در گنبد اخضر فکن　　پیکر و پیه قار و ز هم در شکن
منطقه بگشا ز میان فلک　　تیر بیفکن ز کمان فلک
بارگشا عقد ثریا ز هم　　ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چرا خوردهٔ این مرغزار　　شیر جهان خوار فنا را سپار

قطع کن از داس اجل خوشه اش / بیاز بی راه فنا توشه اش
باغ عناصر که زمینش خوشست / آب کو از زنده هوا دلکش است
نیست گلی رسته در او آتشین / غنچه آن گلشن چرخ برین
بار برین باغ ز انجم تگرگ / درهم و برهم شکنش شاخ و برگ
خاصه ترین میوه آن کادمیست / لذتش از چاشنی محرمیست
بچه و خامش همه بر خاک ریز / بر پیرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع تویی / مبدع این جمله بدایع تویی
هستی و پاینده گی از تست و بس / مردگی و زندگی از تست و بس
جای اگر نیست ز بخت نژند / چون علم خسرویش سربلند
از علم فقر بلندیش ده / زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال و الاکرام و طلب توفیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کارها / مرهم راحت نه آزارها

روشنی دیده بینندگان / پرده کی پرده نشینندگان
عقده کشاینده هر مشکلی / قبله نماینده هر مقبلی
توشه ده گوشه نشینان پاک / خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تأیید هنرپیشگان / قبله توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار / مرسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفی که هوا ریخته / عقد در از گوش گل آویخته
در دل محرم ز جمالت چراغ / سینه محروم ز داغ تو داغ
طاعت تو نغزترین پیشه / فکرت تو مغز هر اندیشه
پای طلب راه گذار از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه تویی کارگر راستین / دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما / گر ندهی توجه بتوانیم ما
نیست درین کارگه گیر و دار / جز تو کسی کاید ازو هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه / رو بجهان خانه تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محفل نهند / باده راز از قدح دل دهند

رشحی ازین باده بجامی رسان / رونق نظمش بنظامی رسان

پست چو خاکست بریز از نوش / جرعه از بزمگه خسروش

قافیه آنجا که نظامی سراست / برگذر از قافیه جامی سزاست

بر سر خسرو که بلند افسر است / از کف درویش کلی درخور است

این نفس از همت دون منشیست / وین هوس از طبع زبون منشیست

ورنه ازانجا که کرمهای تست / کی بودم رشته امید سست

صد چو نظامی و چو خسرو هزار / شایدم از جام سخن جرعه خوار

بر همه در شعر بلندیم بخش / مرتبه شعر پسندیم بخش

باز به نظم زهمه بگذران / خاصه بنعت پیمبر آن

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبه وجود روحانی صلی الله علیه و سلم

اختر برج شرف کاینات / گوهر درج صدف کاینات

جنبش اول ز محیط قدم / سلسله جنبان وجود از عدم

کلک عنایت چو رقم ساز کرد / از همه پیش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچه این ابجد است / پیشترین حرف که در احمد است

نقطه وحدت چو قد افراخته / از پی احمد الفی ساخته

کرده چو قطر الف مستقیم / دایره غیب سویت دو نیم

نیمی ازان قدس جهان قدم / قدس دیگر ممکن رو در عدم

برهدف انداخته از دست پاک / زین دو کمان تیر زهی شصت پاک

صدرنشین وست درین پیشگاه / گشت پناه او را گواه

بود ز رخ شمع نبوت فروز / آب ندیده گل آدم هنوز

رفعت از منبر افلاک را / رونق از خطبه لولاک را

جزئی آن شاه رسالت مآب / چرخ نه خیمه زرین طناب

تا نه فروغ از رخش اندوختند / مشعله مهر نیفروختند

تا نه نظر بر قدمش انداختند
قایمهٔ عرش بنیفراختند

خندهٔ او جان بجهان در دمید
منصب احیا بمسیحا رسید

برق وی از وادی موسی بجست
لمعهٔ نور آمد از آنش بدست

قامت طوبی ز قدش سایه بست
سدره ز کاخ کرمش پایه بست

رشحهٔ جام کرمش سلسبیل
مرغ هوای حرمش جبرئیل

نور مبین ناصیهٔ پاک او
حبل متین حلقهٔ فتراک او

تا زندش در خم فتراک دست
عرش برین بر سر کرسی نشست

او چو خور و صبح وی است آفتاب
صبح ز خورشید بود نوریاب

گر نه فروغی ز رخش یافتی
صبح وی این نور کجا یافتی

هست درین آینه رسم درست
تابش مهر از پس صبح از نخست

نور فشان است چه پیش و چه پس
منبع انوار همین است و بس

جامی از آلایش خود دور باش
ذره صفت غرقهٔ این نور باش

نعت دویم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی ایست

بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند

یکشبی از صبح دل افروزتر
وز شب و روز همه فیروزتر

طرهٔ او نافهٔ دولت گشای
غرهٔ او نور سعادت فزای

بارقهٔ لطف درفشان ازو
ابر عنایت گهرافشان ازو

خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش
کرده مدد دولت پاینده‌اش

عشق رگ جانش کشیدن گرفت
دل بی جانانش طپیدن گرفت

بر مژه از اشک ره خواب زد
راه طلب را ز پی رشک آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار
باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان
پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق
پیکری از نور قدم تا بفرق

اوج سپهر همچو شهاب اشتهی
چرخ قمر همچو قمر مرکبی

رقص او و جستن تیر از کمان
جستن او و جستن طی مکان

پیش نرفته نظر از گام او
بود بهم جنبش و آرام او

گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز

ساحت عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را

راه رو راست رو ما غوی / رهبر روشن نظر ما طغی

خلعت اسپری بر انداخته / جامه شب رقص ازان پیاخته

پای در آورد به پشت براق / خواند بر آفاق که هذا فراق

تافت ز بیت الحرم او را لگام / زد بطواف حرم قدس گام

بود ازان گام نهادن همان / در حرم قدس ستادن همان

باز ازانجا کمر عزم جست / روی سپهر کرد بقصر نخست

شد بدر خانه ماه آفتاب / یافت پی حلقه زدن فتح باب

رفت دران خانه بصد عز و ناز / خانه نشینان بهزاران نیاز

سجده کنان بوسه بپایش زدند / طبل ثنا کوس دعایش زدند

کای بدرت ملک و ملک ملتجی / جئت الینا لنعم المجی

آمدی و آمدنت بس خوشست / دیدن روی تو عجب دلکش است

خاک رهش

خاک رهت بر سر ما تاج باد / هر شب عمرت شب معراج باد

خانه بخانه بهمین رسم و راه / سایه طوبی شدش آرامگاه

باز برافراخت ازانجا لوا / رو بسراپرده ثم استوا

پای ازان پایه فراتر نهاد / عرش بزیر قدمش سر نهاد

خرقه تن را ز تن جان بکند / برکشش خلعت امکان فکند

آنکه ازین خرقه مجرد شده / جاذبه شوق یکی صد شده

خیمه برون زد ز حد و جهات / پرده او شد تتق نور ذات

تیرگی هستی او دور گشت / پرده کی پرده آن نور گشت

کیست کزان پرده شود پرده ساز / زمزمه گوید ازان پرده باز

هست ز پرده بدر این گفت و گوی / به که شود مختصر این گفت و گوی

خواجه دران پرده چو دید آنچه دید / وانچه نیاید بزبان هم شنید

یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله راند بحریم مجاز

کرد گذر بر صف افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان

آمد و نزدیک جرم بستنش | گرم هنوز از تن جان جستنش
چون طپیدن ز آن گنج پاک | بهره خود خانه خرابان خاک
در دل هر خانه خرابی که خواست | ریخت نصیبی بنصیبا که خواست
بود بیک لحظه در آن نیم شب | آمدن و رفتن او ای عجب
بود یکی نور زمین و آسمان | در سفر نور نگنجد زمان
عالم از آن نور بود مستنیر | دست نبرتا جامی و دامنش گیر
بو که از آنجا بضیایی رسی | راه بپایی و بجایی رسی

نعت سیم مبنی از بعض معجزات وی که از حد عد متجاوز است و نطاق نطق از احاطه بیان عاجز

ای ز تو شق خرقه ماه منیر | پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت بتو چون سر بلند | کرد بمقصوره کسری فکند
چتر فرازنده قدرت سحاب | سایه نشین چتر ترا آفتاب
سایه ندیدت بزمین هیچ کس | نور بود سایه خورشید و بس

جانت

جانت ز آلایش تن پاک بود | سایه نینداخت برین خاک تود
دیده تو هم ز پس و هم ز پیش | دیده چو چشم همه عالم ز پیش
روحی و غایب ز تو هیچ سوی | در نظرت هست یکی پشت و روی
شمعی و نور از تو رسید جمع را | پیش و روی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج | دل سیه از آتش آن سبحه رنج
بحر کرم موج زن از مشت تو | مقسم آن فرجه انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار | گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار
نخل که بودش بزمین سخت پای | جست بفرموده امرت ز جای
گرد بهر سو که خواندی خرام | ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذاری تو بود | وز طلب خصم حصار تو بود
پرده چرا بافت یکی جانور | بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخمی ز اهل خلاف | آمدت آن بیضه گر این درع باف
مایده کان نیم شبست آمده | روزی از خوان ابیت آمده

یطعمنی طعمه و یسقینی آب
اینت کو آنده طعام و شراب

چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد
لقمه بزیر لب تو ناله کرد

گفت که آلوده بزهرم مخور
گرچه برد تلخی زهر این شکر

قبضهٔ ریگی که فشاندی زکف
شد بصر بی بصرانش هدف

سرمه صفت نور بصر را کفیل
بود که شد در نظر خصم میل

جامی عاجز که نواساز تست
بسته لب از نکتهٔ اعجاز تست

گرچه گهردار چو تیغ آمدست
بلکه گهربار چو میغ آمدست

خواست بنعت گهر تابناک
ریخت ز رویش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور از آن حضرت صلی الله علیه وسلم

ای بسرا پردهٔ یثرب بخواب
خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رقعه ز دستیم برون کن زبرد
دستی و بنمای یکی دست برد

توبه ده از سرکشی ایام را
باز خر از ناخوشی اسلام را

مهد مسیح از فلک آویز بر
رایت مهدی بزن دلپذیر

کالهٔ دجال بنه بر خرش
رو به بیابان عدم ده سرش

افسر ملک از سر دونان بکش
دامن دولت ز زبونان بکش

باز لب آز افکن از پیشگاه
داد ستم کش ز ستم کیش خواه

خانهٔ مفتی که چو انگشت آز
شد ز پی لقمه ربا هی دراز

دست سیاست بکش و بشکنش
همچو نی اندر بن ناخن زنش

واعظ برکو که به بستیست بند
پایهٔ خود کرده ز منبر بلند

چون به بزرگیست ز شرعش سخن
منبر او بر سر او خرد کن

صومعه را قاعدهٔ تازه نه
رخت خرابات بدروازه نه

بدعتیان را ره سنت نمای
غولتیان را در عزت گشای

خرقهٔ تزویر بصد پاره کن
جان مزور ز تن آواره کن

شعله فکن خرمن ابلیس را
مهره شکن پنجهٔ تلبیس را

گنج تو در خاک نهان دیر ماند
نور تو غایب ز جهان دیر ماند

مملیه

بر تو روی تو که هست آفتاب / پرتو از کشور دین نوریاب

برق فراقت چو جهان سوز شد / مشعل یارانت شب افروز شد

مشعلشان چرخ چو بی نور کرد / صبح هدی را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه جهان خانهٔ ماتم گرفت

کاش فتد اوج عروجت رجوع / باز کند نور جمالت طلوع

دیدهٔ عالم به تو روشن شود / گلخن گیتی ز تو گلشن شود

دولتیان ز تو علم برکشند / ظلمتیان رو به عدم درکشند

جامی از آنجا که هوادار تست / روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جان‌بخش تو فرمان دهد / بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در ادب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناهکاران

ای عربی نسبت امی لقب / بندهٔ تو هم عجم و هم عرب

رشک خورت یافته ز اوج ناز / مغرب تو یثرب و مشرق حجاز

گرد رهت ابطحی و یثربی / خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ عرب زن که فصاحت تراست / صید عجم کن که ملاحت تراست

گر به قلم غالیه پیما نیستی / یا به خط انگشت نما نیستی

صبح تو کو دود چراغی مدار / باغ تو کو پای کلاغی مدار

چون ز تو خوانند و نویسند هم / گر تو نخوانی ننویسی چه غم

از تو سیه رایت سفیدی امید / به که سیاهی ننهی بر سفید

خواندنت این بس که سخن راندهٔ / دور روان را ابجد خواندهٔ

گوش جهان گاه خداخوانیت / درج گهر شد ز سخن رانیت

گر شبه ماند ازین درج دور / یا شرری ندهد این برج نور

زان نپذیرد تهمتی این درج را / زین نرسد ظلمتی این برج را

لعل لبت چون شکرافشان شود / کشور جان را شکرستان شود

طوطی طبعم که ثناخوان تست / در هوس یک شکرافشان تست

بو که کنم تازه ثناخوانیی / ای شکرستان شکرافشانیی

خار جفا ریخت برآهم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه

تا فتد این بار ز گردن مرا / بوی رهایی رسد از من مرا
رشته ز خود بوسه بخاکت دهم / رو بدر روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبان خموش / از دل پر درد برآرم خروش
گویمت ای خواجه فقیرم ببین / عجز و نکو بیاری و پیریم بین
شد الفم لام ز غمهای ژرف / گوش کن از حال من یکدو حرف
آمده ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کردم از انگشت دست / تا بنهدم دور فلک پشت دست
کردم آن دایره حصن امان / از خطر چرخ و خطای زمان
از همه آفاق نشینم سلیم / بر در بار تو چو جامی مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة و الدین محمد البخاری المعروف بنقشبندی قدس الله تعالی سره

در خم این دایره نقش بند / چند شوی بند بهر نقش چند
نقش رها کن بسوی بی نقش رو / دیده بهر نقش چه داری گرو
نقش چو بر دست تو زد افسرده گی / پایل برده شد از برده گی
بر فلک از پرده نیکی این دهرا / گرم کن از روی دل افسرده را
رشتن از زین پرده که بر جان تست / بی مدد پیر نه امکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود / معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحی زدند / نوبت آخر بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره مند / جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجه که بسته ز پی بندگی / در صف صفت کمر بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد / قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او / خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سر فنا را کس از او به نگفت / در بقا را کس از او به نسفت
اول او آخر هر منتهی / زاخر او جیب تمنی تهی
پایهٔ او را قدم فرش سای / پایهٔ او را بسر عرش پای
صورت او راست بمیزان شرع / جان وی زندگی از جان شرع

حق طلبان زانبطرهای خاص
داده زاندیشه باطل خلاص

هر که بدان کنج عنایت رسید
رخت بدایت بنهایت کشید

راه نمای سفر اندر وطن
خلوتی دایره انجمن

کم زده بی همرهی هوش دم
در نگذشته نظرش در قدم

بس که زخود کرده ز سرعت سفر
باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان
از جلهٔ خلوتیان برکران

بهر که جه پیان کرده دو صد قافله
صید کمانی و کمان بیچله

جون ز نشانها بعیان آمده
محو نشانهاش نشان آمده

یافته در طی مقامات خویش
بی صفتی را صفت ذات خویش

سلسلهٔ نسبت پیران او
عروهٔ وثقی همت اسیران او

افکند آوازهٔ آن سلسله
در صف شیران جهان زلزله

پیفله که نامش بجبارت برد
نام خود از لوح بصارت برد

دیدهٔ خفاش بود روز کور
ورنه زخورشید نبودی نفور

طایر روحش

طایر روحش که ازین کهنه دام
سدره نشیمن شد و طوبی مقام

باده بنفرخنده پیغمبر مستقر
عند ملیک صمد مقتدر

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین
عبید الله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بجهان نوبت شاهنشهی
کوکبهٔ فقر عبید اللهی

آنکه ز حریت فقر آگهست
خواجهٔ احرار عبید اللهست

روی زمین کش نه بپیر و نه بن است
در نظرش چون سر یک ناخن است

یک روی ناخن که بدست آیدش
کی بره فقر شکست آیدش

لجهٔ بحر هیش حدیث ویش
صورت کثرت صدق بیاختیش

باشد ازان لجه نافقر یاب
قبه نه توی فلک یک حباب

داده جو نم کلک گهر ریز را
شسته سیم نامهٔ چنگیز را

خامهٔ او کرده زنسخ رقاع
محو خط نامهٔ ظلم ارتفاع

رقعهٔ او نورده هر پیواد
برقعهٔ او ثانی خیر البلاد

تاج وران حلقه بکوش درش | یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین جو شکر ریخته | قوت روان ها بشکر آمیخته
بسته ملایک مکس خوان او | رابته خوار از شکرستان او
خیز و کلذار درون آ یکی | نرکس بینا بکشا اندکی
از بی کوشی که کند فهم راز | بین دو من کل جو لب غنجه باز
سوسن از اد زبان در زبان | مرغ سحرخیز فغان در فغان
کاشف اسرار معانی همه | عرضه ده کنج نهانی همه
این همه خود هست ولی زادمی | کیس نزده پیش در محرمی
کشف حقایق بزبان ولیست | حل دقایق زبیان ولیست
جنک سخن کرجه بسی ساز یافت | از دم او نغمه اعجاز یافت
در سخن او جو نمود م عیان | از سخن زرجه کشم بار عان
جون فلک ار زانکه ترازو نهی | زر به و مهر بیک سو نهی
بلکه دیکر صدف در کنی | وز سخن همجو درش بر کنی

در السلک

زر پسک پایه شود جرخ بپای | در کران مایه بجنبد زجای
جامی اکر مست تر اکوهری | بای شد آمد بکشد زمردی
بر زر مرینقله منه جشم آز | همجو صدف باکهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از ان بحریست مشحون بلالی مکنون و جواهر کنا کون

ای پر از آوازه کوس سخن | شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی | آید از و دلبری و دلدهی
جونکه ز زیور شود آراسته | طعنه زند بر مه ناکاسته
جون کهر نظم حمایل کند | غارت صد قافله دل کند
جون کند از قافیه خلخال بای | بای خرد مند بلغزد زجای
جون ز دو مصراع کند ابروان | رخنه شود قبله روحانیان
معنی رنکین جو کشد غازه اش | باغ شود دل ز کل تازه اش
هر که ز هر شاهد و می زاد م | عمر تلف کرده این شاهدم

عقد حمایل که بر جلوه داد / عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد

حلقهٔ اصحاب که گرد وی‌اند / بهره ور از زاد ره دور وی‌اند

دایرهٔ جمع سر امنیت است / مرکز آن نقطهٔ جمعیت است

مست بآن طعنهٔ صدق و صواب / نشتبشان سلسلهٔ ز ناب

تا ابد آن سلسله نگسسته باد / گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشترین نفخهٔ باغ سخن / هست نسیم چمن آرای کن

صبحدم آن نفخه چو برخاستست / خشک و تر این چمن آراستست

زان نفس اول قلم پر زده / پر ز نیستان عدم بر زده

گرچه قلم داد سخن داده است / بی سخن او هم ز سخن زاده است

چون ز سخن زاد سخن درگرفت / پرده ازین راز سخن برگرفت

هست سخن پرده کش رازها / زنده کن مردهٔ آوازها

نغمه چنانکر دستان پیرای / مرده بود بی سخن جان فزای

چون بسخن یار شود ساز او / جان بحریفان دهد آواز او

هر که نفس را کند اثبات جان / جز سخن خوش نبود جان آن

چیست نفس قالب و جانش سخن / این نفس از زنده دلان گوش کن

گرچه سخن هست گره‌ها بباد / در گرهش بین گهر صد گشاد

هر گره از وی گهری بلکه به / بسته در آن گوهر دیگر گره

حرفی اگر زیر شود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز گهر

هرچه فتد پیری ز آن دلت / معنی نو گردد از آن حاصلت

نیست سخن بسته این صوت و حرف / مرغ سخن راست نوای شگرف

پیش سخن‌دان سخنست آن همه / جان سخن را چو شنست آن همه

لاجرم آنان که زکار آگهند / گفته‌جهان را کلمات اللهند

زانکه بآن منهی غیب از درون / میدهد اسرار نهانی برون

مطرب خوش لهجه بآن در نواست / گنبد فیروزه ازان صداست

دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقهٔ خلخال اوست

ابروی او گرچه نه پیوسته است / راه خلاصی برخم بسته است
ماشطه کار انیش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آواره کوی ویم / شام و سحر در تک و پوی ویم
شب که مرا دل سوی او رهبرست / گر سرم از زانوی پای زبرست
از مدد همت والای خویش / بر سر کرسی چو نهم پای خویش
بازکشم پای ز دامان فرش / سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامه جسم از تن جان بر کشم / خانه نسیان بجهان در کشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم / جرعه کش باده بیخود شوم
باده ز جام جبروتم دهند / نقل ز خوان ملکوتم دهند
ساقی سلسال دهم سلسبیل / مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته / نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو برگیرم ازان بزمگاه / از پی رجعت کنم آهنگ راه
بر طبق نظم بدست ادب / برغط دلکش و طرز عجب

هرچه دهد

هرچه دهد دستم ازان فیض پاک / زله کنم بهر حریفان خاک
پرده ز تشبیه و مجازش کنم / تحفه سر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن / سامعه را بدرقه هوش کن
هوش بدین شاهد غیبی سپار / تا خردت نام کند هوشیار

در تنبیه سخنوران منبرپرور بآنچه در باب شعر است تا مقبول طباع و مطبوع اسماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند / در برخ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند / پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگذارند همه جان شوند / کوه ببرند سوی کان شوند
جان کنی و کان کنی آیینشان / صیرفی چرخ کهن چینشان
ای که درین کار جگر خورده / گوهر رنگین بکف آورده
گوهر و لعل از دل کان می طلب / هرچه بیابی به ازان می طلب
هرکه بخسپید گرد قناعت خسیست / به طلبی کن که به از به بسیست

تا نشده از خوی بدت دل تهی
کی رسد از نظم تو بویی بهی

هر چه دل مست ز پاک و پلید
در سخن آید اثر آن پدید

حقه چو بند دهن جوی تنگ
آب روان گیرد ازو بوی و رنگ

چون گره نافه گشاید نسیم
غالیه بو گردد و عنبر شمیم

نظم که نسبت بگهر باشدش
به ز گهر باشد اگر باشدش

لفظ جهان گشته و معنی غریب
لیک نه بیگانه ز فهم لبیب

قافیه کم یاب چو دیبای چین
وزن پسندیده چو ماء معین

نی رقم کلک تکلف برو
نی کلف داغ تصلف برو

بافته از صنعت و دقت جمال
لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهد پرورده بصد عز و ناز
پیش بنشاط ندارد نیاز

بر رخش از غالیه مشک بسای
خوب بود خال ولی یک دو جای

خال که از قاعده بیرون فتد
بر رخ معشوق نه موزون فتد

خال جمالش بتباهی کشد
روی سفیدش بسیاهی کشد

این همه گفتم ولی زین شمار
چاشنی عشق بود اصل کار

عشق که رقص فلک از نور اوست
خوان سخن را نمک از شور اوست

جامی اگر در پیت این سور نیست
خوان سخن گر ننهی دور نیست

مرد کرم پیشه کجا خوان نهد
تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحب دل دل شود

گلبن جان بر که بگل کاشتند
آرزوی غنچه دل داشتند

چون ز گل آن گلبن تر سر کشید
غنچه نو رسته دل بر دمید

درج در آن غنچه چو اوراق گل
هر چه در آفاق چه جزو و چه کل

حسن بیان آیت تفصیل او
کون و مکان دفتر تفصیل او

چرخ فلک و آنچه بود در خمش
و آنچه خرد نام نهد عالمش

در سعت دایره دل کم است
آن همه چون قطره دل قلزم است

آنکه خدای همه گنجد درو
این همه پیداست چه سنجد درو

این که بس پرده تن بردگیست / دست خوش زندگی و مردگیست

مظهر اسرار دل آمد نه گل / مطرح انوار دل آمد نه دل

دل گرت مهره بود در گلست / فرق بدین مهره ز خر مشکلست

لاف خردمندی زین مهره چند / خر هم ازین مهره بود بهره مند

هر که برین مهره چو خر دل نهاد / در گرانمایه بخر مهره داد

تا نکنی روی بدریا دلی / بنود از گوهر دل حاصلی

تا نزنی خیمه بپهلوی پیر / همچو دل از دل نشوی بهره گیر

هست دلت بیضه و مرغ نکو / بی اثر جنبش و پرش درو

تا که بجنبش رسد آنگه بپرش / زیر پر پیر دهش پرورش

پیر که باشد شه کون و مکان / خواجه داد و ستد کن فکان

تخت نشانی ز سپهر افکند کی / تاج پی پرش خاک در بند کی

تن شده چون موی ز بیم امید / موش از ظلمت هستی سفید

چون الف نو لیک بجهد تمام / پشت دوتا کرده بخدمت قیام

جیب دلش مشرق انوار غیب / نور بکف کرده چو عیسی ز جیب

زنده کن دل چو مسیح از دمش / سبزی جان خضر از مقدمش

طلعت او نور سعادت فشان / خلعت او دامن دولت کشان

علم یقین برده بچرخش علم / گشت وی از عین یقین دیده نم

سینه پاکیزه اش از کبر و کین / حصه بر گوهر حق الیقین

صحبتش اکسیر مس مر وجود / همتش ایثارکن بحر جود

جامی اگر نقد یقین بایدت / جد و جهدی به ازین بایدت

پا مکش از مرحبه بود زان گریز / دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر و در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطه وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان / روز شد اندر طبق شب نهان

پرده شب نور زمین را نهفت / ظلمت شک نور یقین را نهفت

برق هدایت ز سحاب کرم / شعله برافراخت علم بر علم

چشم گشادن بهم روشنان
ظلمتیان را چشمک زنان

کامشب ازانجا که طلب کاریست
نی شب خفتن شب بیداریست

روشنیٔ در دل شبم فتاد
تیرگیٔ غفلتم آمد بباد

آه تلف زد علم تاب زد
اشک تا سقف فلکم آب زد

سر ز گریبان وفا برزدم
دست بدامان دعا درزدم

بهر دعا از کره مشت من
بند کشا گشت سر انگشت من

دست طلب بر فلک افراختم
تیر دعا بر هدف انداختم

گفتم اش ای قبلهٔ آزادگان
راه نمای زره افتادگان

صنع تو اکسیر مس هر جا مسی
فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی

همت دون رونق دینم ببرد
ظلمت شک نور یقینم ببرد

پیش رهم رهبر دینی فرست
بهر شبم شمع یقینی فرست

لب ز دعا سیر نگشته هنوز
وقت تضرع نگذشته هنوز

ناگهم از دور چراغی نمود
در دل من نور فراغی فزود

پیشتر آمد

پیشتر آمد علم نور گشت
زنگ زدای شب دیجور گشت

چون علم نور ز گریبان شکافت
طلعت خضرش ز گریبان بتافت

خضر چگویم که چو خضرش هزار
بود ز سرچشمهٔ دل جرعه خوار

آب خضر آتش سوداش داشت
زندگی از باد مسیحاش داشت

چشم من القصه چو بروی فتاد
شعله درین خشک شده نی فتاد

نور درونم ز درون بر فروخت
خار و خس وهم گمان را بسوخت

زود بجستم چو مصلی ز جای
همچو مصلاش فتادم بپای

روی چو نعلین بپا سودمش
پای ز بس بوسه بفرسودمش

دست کرم کرد بفرقم دراز
کای سر تو خاک بر راه نیاز

روی بمن کن که حبیب توام
نبض بمن ده که طبیب توام

ره که بدین مرحله ام داده اند
خاص برای تو فرستاده اند

باز نما علت بیماریت
شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتم اش ای خضر مسیحا نفس
خضر و مسیحا توئی امروز و بس

از قدمت سبزهٔ عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم
صحبت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست
روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجان سقیم / باشد از آن حجت و برهان عقیم
وانچه شدم از تو بدان ره شناس / منتج آن نیست دلیل و قیاس
بر من از این بس غم و باری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند
لیک از این غم ز پا او فتم / گر ز تو بادا که جدا او فتم
اختر بختم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جامی مشو اندیشه ناک / چون شدت آینه اندیشه پاک
باش همیشه ز ره دل بمن / آینه ات دار مقابل بمن
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت / دانش تو دید شود دیده یافت
یافت تر از نور هدایت تمام / جمله یکی یابی و پس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بتوتیای عین الیقین

صبح که بر حاشیهٔ این چمن / زد علم نور فشان نسترن
ریخت از این گلشن فیروزه فام / شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحر خیز گل افشان رسید / رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته / سوی بسی جلوه گران خواسته
بلکه یکی صومعه و بسته صف / اهل صفا کرده روی ز هر طرف
سبزه مصلا ز کیا ساخته / گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام / کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه پرداز همه / کرده ادا ورد نماز همه
جبهه بخاک اشرف اوقات را / دست برآورده مناجات را
او بمناجات چو ملقن شرع / پیشتر از پی بمین آمین شرع
گل بتجرید بود رهنمون / نقد خود از روز خرقه برون
غنچه بتعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فروبسته لب

کرده بنفشه چو مراقب نشست / یا قد خم داده پر افکنده پست
نرگس آنکه که همه دین بود / گفت چو دیدش نه پسندیده بود
دیده جهان بین نشود جز بدو بیست / کور بود هر که نه بینا بدو بیست
مکحلهٔ لاله شده سرمه سای / میل زمرد بدرون داده جای
یاسمنانش ابیض کرده راه / گشته بلی نفی سوی لا اله
قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوجد اجتماع
بر دف گل برگ جلاجل شده / شاخ ز رقت متمایل شده
من بچنین وقت برازناد پیر / جان و دل شاد بار شاد پیر
آتش شوقش ز درون شعله کش / برده ز من صبر و سکون شعله بس
گرد چمن طوف کنان می شدم / جابجا در آن نعره زنان می شدم
روی نمود آدمی با جمال / هست نه نیست نه همچون خیال
چشم گشادم بتامل که کیست / وامدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر منیست / صیقل مرآة ضمیر منیست

پردهٔ دور

پردهٔ دوری چو شد از پیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک / روحی نفسی و فؤادی لدیک
گفت جوابی که چو آب حیات / داده ز اندیشهٔ مرگم نجات
از لمعات رخ نور جبین / چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور نظر نور دل / گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش بدان بسته بود / پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب ممکن نما
هستی واجب یکی آمد بذات / هست تعدد ز شئون و صفات
کثرت صورت ز صفاتیست و بس / اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینه بی شمار
دیده چو شد بهره ور از سان زبر / گفتمش ای خواجهٔ روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم / وز همه بایمن تربت یافتم
آنچه مرا از بر تو آلت رسید / سبزه ز باران بهاری ندید

واانچه ز مهرت بدل و دین یافت
ذره ز خورشید درخشان نیافت

مدح تو نی حوصلهٔ چون منست
منقبت جان نه حد مرتنست

گفت که جامی تو کجایی هنوز
باش که تا صبح تو اید بروز

راه سلوک تو بپایان رسید
دانش و دید تو بوجدان رسید

فارغ ازین چشم و دل جان شوی
هرچه بدیدی بیقین ان شوی

صحبت سیم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید
گوهر مقصود را حقه عین الیقین

چاشت که خورشید علم برفراشت
ظلمت سایه بزمین کم گذاشت

سر علم از سایه فزاید پناه
جز علم خور که بود سایه کاه

خنجر زرین چو کشید از شکوه
سایه شد از دشت گریزان بکوه

چهره برافروخت ز نیلی تتق
زیب دگر یافت افق تا افق

ظلمت سایه ز زمین دور شد
ظلمت سایه همگی نور شد

من بچنین روز ز ادبار خویش
تیره چو سایه پس دیوار خویش

تنگ شده بر دل من شهر و کوی
طوف کنان یافتم از شهر روی

پای نهادم تنها ناوکشت
رخت کشیدم سوی صحرا و دشت

عاقبتم گشت بدشتی کشید
کشش گرایم و بپایان بدید

بادیهٔ پهن چو صحن امل
دور چو از دیدهٔ غافل اجل

پس که سرافراخته زد گرباد
خیمهٔ گردون شده ذات العماد

صد گله گورش ز زمین و یسار
صدره آهوش بهر مرغزار

هر کرا ز اسپیب شکار افکنان
اهو گورش نشده یک زمان

بهر رهایی ز سگ تیز تاز
روبهش از حیله گری رسته باز

انچه در خواب بود ز اضطراب
دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب

کنده دو دانش همه دندان از
از جگر خویش شده طعمه ساز

بود عجب بادیهٔ دلکشای
شوق و قوت پای ازمای

در پس هر دمی میزدم
در طلب وی قدمی میزدم

پیر من انجا بمقامی رسید
کز طرفی مژده کامی رسید

یک سده

در پی آن کام شدم گام زن / نایره در خرمن آرام زن
تا به فلک رنگ یکی سبزه زار / گرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرد پیر / نورفشان چهره چو بدر منیر
سبق نمودم بدعا و سلام / پیش گرفتم سبق احترام
گوش کرامت بخطابم نهاد / درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار / بند گشاد از دل من غنچه وار
کرد جوان بندگشایی مرا / داد ز هر بند رهایی مرا
رشته من از گره قید رست / بر گرهم گوهر اطلاق بست
قطره ناچیز بدریا رسید / هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج و بخار / یافت همه جلوه خویش آشکار
چون پی گوهر سوی دریا شتافت / هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون بتماشا بسوی خود نگریست / هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا / تا که بدین بحر شدی آشنا

غرقه بحر آمده غواص شو / طالب در و گهر خاص شو
در دل اگر شعله حالیت هست / لایق این حسن مقالیت هست
سوخته شعله حالات باش / ساخته شاخ مقالات باش

مقاله اول در آفرینش عالم که آیینه جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خود که غیب ار نجست / بود پی جلوه کمر کرده چست
آینه غیب نمایش داشت / جلوه نمایی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همو بود و بس / غیر وی این عرصه نه پیمود کس
جمله یکی بود و دویی هیچ نه / دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش / لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت / عقل سر نادره پرسی نداشت
دایره چرخ بصد دلو و برج / بود بمنظوره یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود / پشت زمین حامل مردم نبود

نطفه ابا بمضیق جهات / بود مصون از رحم امهات

بود درین مهد فرو بسته دم / طفل موالید بخواب عدم

دیدهٔ آن شاهد نابوده بین / معنی معدوم چو موجود بین

در فتح باب سخن به بسمله که دندانهٔ بابش کلید در گنج حکیم است
و صدای سینش صلای سپهر خوان کریم

گرچه همی دید در اجمال ذات / چون تفاصیل و شئون و صفات

خواست که در آینهای دگر / بر نظر خویش شود جلوه گر

درخور هر یک ز صفات قدم / روی دگر جلوه دهد لاجرم

روضهٔ جانبخش جهان آفرید / غنچهٔ کون و مکان آفرید

جلوهٔ او چون دگر آشکار / کرد ز هر شاخ و گل و برگ خار

سرو نشان از قد رعناش داد / گل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن از شکرین کرد پیاز / قفل ز درج گهرش کرد باز

سبزه بگل غالیهٔ تر سرشت / پیش گل او صفاف خط او نوشت

شد هوس طرهٔ او باد را / نسبت گره طرهٔ شمشاد را

نرگس جماش مان چشم مست / زد ره پستان صبوحی بدست

فاخته با طوق تمنای سرو / زد نفس شوق ببالای سرو

بلبل نالنده بدید آن گل / پرده کشا گشته ز پیراهن گل

کبک دری پای بجا برزده / زد بسر سبزه قدم پر زده

قمری بنهاده بشمشاد دل / سوخت بداغ غم او شاد دل

مرغ سحر ساخت نیاز و عتاب / در نظر نرگس بسیار خواب

حسن ز هر جا که زد القصه سر / عشق شد از جای دگر جلوه گر

حسن ز هر چهره که رخ بر فروخت / عشق از آن شعله دلی بسوخت

حسن بهر طره که آرام یافت / عشق دلی آمده در دام یافت

حسن ز هر لب که شکر خنده کرد / عشق دلی را بغمش بنده کرد

حسن چو از عشق بگیرد غذا / عشق هم از وی نگریزد بلی

قالب و جانند بهم حسن و عشق / گوهر کانند بهم حسن و عشق

از ازل این مرد و بهم بوده اند / جز بهم این ره نه پیموده اند

هستی ما هست ز پیوندشان / نیست گشاده همه جز بندشان

حسن وکسی از عشق گرفتار نی / جنس نفیس است و خریدار نی

حکایت شیخ روزبهان قدس سره با پیوه میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری می آموخت

روزبهان فارس میدان عشق / فارس پیانراشه ایوان عشق

پیش در پرده پیرای رسید / از پس آن پرده صدایی رسید

گر به پیر و مهر و شفقت مادری / گفت بخورشید لقا دختری

که بجمال از همه خوبان فزون / بای منه سر دم از ایوان برون

بر تو چشم از افزونی دیدار تو / کم شود اندوه خریدار تو

نرخ و متاعی که فراوان بود / گر بمثل جان بود ارزان بود

شیخ جوان زمزمه را گوش کرد / بر محبت ز دلش جوش کرد

بانگ برآورد که ای کنه پیر / از دلت این هیچ هوس کن کیر

حسن نه آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده جهان در جهان

حسن که در پرده مستور نیست / زخم هوس خوردهٔ منظور نیست

ماند ره جا در مستوریش / جا نشود منظر منظوریش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند / بهر دلی را که تماشا کند

باز غم عشق جو شیدا شود / کوکب حسن هویدا شود

جامی اگر زندهٔ پاینده / در صف عشاق نشینندهٔ

سر به زخاک قدم عشق که بـ / زنده بزیر علم عشق میر

پیش که از ابر صفا نم نبود / ریخته گل صفوت آدم نبود

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم که آیینهٔ مظهر جمعیت اسما و صفات آفریننده است سبحانه

پیش که ابر صفا نم نبود / ریخته گل صفوت آدم نبود

بود جهان یک پیک اینها / بلکه پرا پر همه گنجها

بر پر سر گنج طلسمی دیگر / نقد در و گوهر اسمی دیگر

لیک نشانی ز مسما نداشت ‌ مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست جهان مظهری ‌ چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش ‌ کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت در و خرج کرد ‌ هرچه نهان داشت در و درج کرد
شد زره صورت و معنی بهم ‌ مجمع بحرین حدوث و قدم
علم الاسما رقم دفترش ‌ خمره طینه صدف گوهرش
کونه گندم باد میش بسپرد ‌ نامش ازان وی خبر آدم نبرد
سایه بر اوج فلک انداختش ‌ سجده که فوج ملک پرداختش
جز سر فرقت ز دکان هر که بود ‌ چهره بخاک ره ان پاک سود
بزم کرامت ز رخش بر فروخت ‌ هر که رخش دید بر ان دیده دوخت
جون برخش چشم همه تیز دید ‌ نیلی عصیان آدم بر وی کشید
باز بجاتش بی دفع گزند ‌ تابش از تاب علیه او فکند
تیرگی معصیتش دور شد ‌ ظلمت او روشنیش علم نور شد

پیر وجودش بلطافت رسید ‌ دور کمالش بخلافت کشید
کشور اسمای الهی گرفت ‌ مملکت نامتناهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت ‌ هر که از و هرچه طلب کرد یافت
آینه شد که بر و چشم کس ‌ جون نظر انداخت خداوندیش
بلکه نبود از دل ظلمت زدای ‌ شاهد و مشهود در و جز خدای
ای برده دور در پست آمده ‌ وز کمرش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر کمر او مکن ‌ و پست جفا در کمر او مکن
جیفه بود صورت آدم ترا ‌ معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود خلد لباس کریم ‌ بسته بر افسانه دیو رجیم
لعل صدف در بر و زیر بغل ‌ کرده نهان دفتر رزق و صل
گرگ دلی صورت یوسف که چه ‌ صورت اگر نیست تاسف که چه
اصل که معنی است چو بگذاشتی ‌ دل بسوی فرع چرا داشتی
قدر شناس که خویش باش ‌ صیرفی سیم و زر خویش باش

گر ز زر خالص شده‌ست خوش ترا
ورنه چه چاره‌ست ز آتش ترا

آتش از پی سوز طلب بر فروز
هر غش و غلی که بیابی بسوز

جوهر دلرا ز غرض پاک کن
چشم خودت را ز غرض پاک کن

دامن جان در کشش از آلوده‌گی
نیست در آلوده‌گی آسوده‌گی

بند ازین بخیل و آزاد شو
نقش دوی دور کن و پیاره شو

زاد سر بیدلان آزادگیست
شیوهٔ دلان پیادگیست

ساده دلی باش پسندیده ذات
پاک ز رنگ صور کاینات

تا چو ازین مرحله بیرون شوی
همنفس شاهد موزون شوی

پیش نگاری شوی آیینه نه
کش بنود هیچ ز آیینه به

یوسف کنعان چو بمصر آرمید
صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود دران غمکده یک دوستش
بر شده مغز وفا بو پوستش

ره بسوی مصر حمایش سپرد
آیینه بهره آورد و برد

یوسف ازو کرد نهانی سؤال
کای شده محرم بحریم وصال

در طلبم رنج سفر برده
زین سفرم تحفه چه آورده

گفت بهر سو نظر انداختم
هیچ متاعی چو تو نشناختم

آیینهٔ بهر تو کردم بدست
پاک ز هر گونه غباری که هست

تا چو بآن دیدهٔ خود وا کنی
طلعت زیبات تماشا کنی

تحفه افزون ز لقای تو چیست
گر روی از جای بجای تو کیست

نیست جهانرا بصفای تو کس
غافل ازین تیره دلانند و بس

جامی ازین تیره دلان بس باش
صیقلی آیینهٔ خویش باش

تا چو بتابی رخ ازین تیره جای
یوسف غیب تو شود رونمای

مقاله سیم در بیان آنکه آدمیت نه بصورت ماء و طین است بلکه بسعادت اسلام و دین است و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمتین شهادت

ای که در دولت دین کم زنی
چند دم از نسبت آدم زنی

آدمی آنست که دینی درست
محو گمان کرده یقینی درست

در طلبم

گرچه بود پیکر گل آدمی / زو در و دیوار ندارد پی کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود / مهرهٔ دیوار بسلک وجود
آدمی پشت بر ایام کن / روی بمعماری اسلام کن
پیش شریعت رو و اسلام پنج / هر سه ارکان چو حروفش بهیچ
رکن نخستین که شهادت بود / راه خلاف آمد و عادت بود
هست دو ره هر دو بهم متصل / کام زبان زین دو ره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی کشای / شد بخدایت ره وحدت نمای
وان دگرش گنج فتوت فشان / پرده بدهلیز نبوت کشان
ور بنهایت نگری یکرهست / عاقبت هر دو ازان یکرهست
هست یکی طرف بغایت شگرف / ناطقه اش ساخته از صوت حرف
نیست بجز شهد سعادت درو / هر الف انگشت شهادت درو
تو که ز منشور سعادت نویس / یابی ازین شهد یک انگشت لیس
خامه بهر صفحه که بنگاردش / از مگس نقطه نگه داردش

یعنی ازین

یعنی ازین شهد صافی نهاد / هر که مگس طبع بود دور باد
لام الف هست درین بولاخ / گردن دیوان هوا را دو شاخ
بلکه دو پرگار روش آمد پدید / خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار / تا ببری زانچه نیاید بکار
چون دو انگشت دهی تیز دست / قید تعلق ببر از هر چه هست
چرخ که آمد بتو مقراض ده / اطلس او در دم مقراض نه
تا ببرد از همت والای تو / خلعت توحید ببالای تو
شاهد مرجان که بود دلفریب / با قبه زین خلعت زیباست زیب
بیشهٔ توحید درین دامگاه / شیر دلان را بود آرامگاه
شیر دلی روی در آن بیشه کن / همدمی شیر دلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش / یکدل و یک روی و یک اندیشه باش
روی در آن کن که ترا روی داد / صد در امید بر ویت گشاد
چشم بر آن نه که ز روز نخست / روشنی چشم جهان بین تست

دهیت دران کن که ازان پیدای / قامت قدرت بفلک فرق سای

صانع بیچون که ترا آفرید / با توجه گویم چرا آفرید

تا بشناسیش بنعت یکی / نی یکی از کی و اندکی

بل که یکی زاندک و بسیار بین / صد قدم از اندک و بسیار بین

چون بشناسایی وی پی بری / پیش نهی پای بپرستش گری

روی بمحراب عبادت کنی / کسب بهای سعادت کنی

هرچه کند بنده برون زین دو کار / آخر ازان کار شود شرمسار

رخت بسرحد ندامت برد / داغ ندامت بقیامت برد

شعله زند از دل محنت قرین / آتش انس ابد الابدین

حکایت پیر بصره حسن بصری رضی الله عنه که نکته حکمت حجاج را در ظلمات ظلم او مشاهده می نمود

پیر حسن آن بصری نافذ بصر / نکته ای دید عجب مختصر

کز دل غفلت زده کردم فشان / آن نفس پاک که حجاج راند

کفت

گفت فضولی که نه در بند کی / کش بی آن او خدا زنده کی

ساعتی از عمر بپایان برد / گرچه دران ملک سلیمان برد

شاید اگر داغ نجاتش نهند / باش محرومی از آتش دهند

پیش وی آید المی جان گداز / سوزد ازان چهره درو و دراز

همچو حسن هرکه بود هوشمند / گوش کند از لب حجاج پند

حکمت نو یافته هرجا بود / گم شده خاطر دانا بود

گرچه نیاید بر هش بی طلب / گیردش از خاک بدست ادب

گوهر گنجینه جان سازدش / در صدف سینه نهان سازدش

جامی اگر آمد خلق تو چنین / از لب هر ظالم حجاج فن

نکته حکمت که رسید گوش کن / ظلم رسانند و فراموش کن

مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجه طاقت قوی پنجگان تاب مشقت داده او سست و جبین عزت کردن فرازان پنجگانه منزلت نهاده او

ای شده رخنه صف طاعت ز تو | مانده تهی سلک جماعت ز تو
پنبهٔ غفلت چو ترا بست گوش | سود نکردت ز مؤذن خروش
نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد | قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نبود | پشت دوتا کرده به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده ترا | روی بقبله نرسیده ترا
هیچ نمازیست به از هیچ گنج | به که بدین هیچ شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به هیچ آمده | طبع تو زین هیچ برنج آمده
پنجهٔ خود ساز بدین هیچ سخت | پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین رنجه اش | کی بودت طاقت سرپنجه اش
شیر دلی پنجه ازین هیچ کن | شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست | تا ندهی نم ز طهارت نخست
دهنت بشو بهر نمک نخجیر | روی ز بند ار توجه بغیر
از کف مساح بسر تاج نه | پای چو شد شسته بمعراج نه

تا چو بمعراج ترا ره شود | دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سپاست بنی دبار شان | پایهٔ معراج تو تو پس دار شان
دین ترا نیست ستون جز نماز | بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت توان خم که ز طاعت دوتاست | از پی این خیمه ستو نیست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک | خاک شد از بهر تو چون آب پاک
تا ره طاعت بود آسان ترا | زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از جاهلی و کاهلی | همچو خران مانده در آب و گلی
پای دل از گل طینت برار | چشم بر زر و زینت مدار
زینت تو پس کمر بنده کی | تاج تو در سجده سپر افکنده کی
رفتهٔ عمر تو زمین فنا پست | دولت آینده که واندر ابست
شاهد وقت تو همین ساعتست | خوبترین زیوران ساعتست
شرم تو بادا که ببالا و پست | سجدهٔ طاعت بردش هرچه هست
تو کنی از سجدهٔ او سرکشی | به که ازین شیوه قدم درکشی

ماحو معرا

پای قدوم برزده عرش برین | بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقه ازرق به بر | بسته ز جوزا پی خدمت کمر
دوخته شب تا بسحر در رکوع | دیده انجم بزمین خضوع
سبحه پروین بکف او گسیخته | اشک ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر | مهر بخاک در او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تخت فوق | از کشش و سیر بزنجیر شوق
کار جماد هیئت بی حی باک | قعده طاعت بمصلای خاک
وصف نباتست نمودن قیام | بر در قیوم جهان بر دوام
هیئت حیوان برکوعست راست | دایم از آنست که پشتش دوتاست
ور نبود میل سجودش چرا | سر بزمین می برد اندر چرا
خیز تو هم برگ بعهد بساز | جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری | راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور | از خود و از هستی خود بی شعور

حکایت کشیدن پیکان از قدم شاه ولایت کرم الله وجهه در وقت که از کشاکش کمان مجاهده بر ایشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی | صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت | تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچه پیکان بگل او نهفت | صد گل محنت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد | پشت بدرد و پی اصحاب کرد
خنجر الماس چو بپداختند | چاک تنش چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچه زنگار گون | آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید | گشت چو فارغ ز نماز آن بدید
این همه گل چیست ته پای من | ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز | گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر | گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باک | گر شود از تن چو قفس چاک چاک

جای ز آلایش تن پاک شو / در قدم پاک روان خاک شو
باشد از آن خاک بگردی رسی / گرد شکافی و بمردی رسی

مقاله پنجم در بشارت بروزه ماه رمضان که نوریست کثیر الفیضان
هم روح را شمع انجمن افروزست و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز بی طبل شکم همچو نای / جمله کو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هر چه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد / دانه ترا بهر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف / گر نزدت دایه برین شیوه لاف
پیاز چو مشو شکم خویش خشک / تا که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار / به بود از نافه مشک تتار
معده معد کرده بی ناره و آب / کی شوی از قوت آن بهره یاب
باطنت از نفس و هوا ممتلی / چون رسیدت لذت الصواب
گرچه بدان شرح بشارت دهیست / از همه حرف نا اجری بهست

سعد

شعله دوزخ چو شود تیغ زن / با شررش ناوک خذلان فکن
روزه گرد آمده در دفترت / چون سپر نور کشد در برت
حرص شره دوزخ بر آتشیست / مهر زن بر در دوزخ خوشیست
روزه بود مهر زدن بر درش / مهر بزن تا برهی از شررش
چون حسرکنا پس ز پس ناخوشی / خوی گرفتی بنجاست کشی
با من ازین نکته چه باشی دربیت / تو بشکم میکشی و او بهشت
ماه نو روزه به بین از افق / کابروی حورست ز نیلی تتق
میکند ایما که لب از بهر ما / مهر کن ای مهر لبت مهر ما
لب چو ببندی ز طعام و شراب / در حریم مات شود فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای / هاویه بند آمد و جنت گشای
سیصد و شصت تراز و پیال / پیش ز کم خوریی یک سی مثال
گر ز تو ماند یک ازین سی شکست / خلق ز کفارتت افتد بشست
کرده قضا دین ترا غاز تست / گفت ز داور وی بکفارتست

گرچه نئی طعمهٔ خوان رضاست ‌ ‌ ‌ تشنهٔ بی شربت جام صفاست
روزهٔ خاصان نه همینست و بس ‌ ‌ ‌ بلکه بریدن بود از هرچه بس
هرچه نشاید که بجویی مجوی ‌ ‌ ‌ هرچه نباید که بگویی مگوی
چشم مکن باز به نادیدنی ‌ ‌ ‌ گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای به شغل دغل ‌ ‌ ‌ پای مفرسای به راه امل
عمل و عمل را ز ریا پاک کن ‌ ‌ ‌ بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبلهٔ دین جز خدای ‌ ‌ ‌ هیچ مدان هیچ مبین جز خدای
هرچه نه ذکر وی ازان دم مبند ‌ ‌ ‌ وانچ پسندش نبود کم پسند
وایهٔ نفس است جز او هرچه هست ‌ ‌ ‌ وای تو گر زان نکشی باز دست
چیست ازان به ز بی‌وایگیست ‌ ‌ ‌ مایهٔ اقبال تو بی‌مایگیست
نفس و هوا گر شرفی داشتی ‌ ‌ ‌ اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم دگر کاشتند ‌ ‌ ‌ لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت زشت‌روی که خریدار کور یافته بود و جمال نامهٔ خود پیش وی می‌ستود

خواست یکی کور زنی زشت‌روی ‌ ‌ ‌ کینه‌وری طعنه‌زنی زشت‌روی
از شبه اش چهره سیه‌رنگ‌تر ‌ ‌ ‌ وز شبه‌رش چهره برازنگ‌تر
گوش کر و پشت کژ و چشم کور ‌ ‌ ‌ خامشیش بیهده گفتار زار
یک شبی از ناز بدان کور گفت ‌ ‌ ‌ حیف که ماند از جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج ‌ ‌ ‌ حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم چراغ چمن ‌ ‌ ‌ لالهٔ رخ داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی ‌ ‌ ‌ یافته آوازهٔ سرو سهی
کور چو افسانهٔ او گوش کرد ‌ ‌ ‌ خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت ‌ ‌ ‌ دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده‌وری داشتی ‌ ‌ ‌ تخم هوایت دگری کاشتی
این همه بیننده ز نزدیک و دور ‌ ‌ ‌ کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من از کور نبودی چنین ‌ ‌ ‌ تو پی دعوی نگشودی جبین
بستگی چشم از اوصاف تو ‌ ‌ ‌ بر تو گشادیست در لاف تو

جامی اگر نقد کمالیت هست / در جیب غیب جمالیت هست

بر بصر اهل بصر جلوه ده / در نظر بی بصرانش منه

ورنه ز همت در انصاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارت بزکوة مال که سرمایهٔ مال و مالش نفس بخل پیکالست

ای شده زندان درم مشت تو / بند بر انجا ز سر انگشت تو

پیش که ایام کند رنجه ات / گردش و تاب دهد پنجه ات

عیش ترا حال دگرگون کند / نقد خود از دهشت تو بیرون کند

خوش بگشا دست چو احسانیان / از بی آزادی زندانیان

مرد درم زن که درم گرد ساخت / ساختنش گرد چرا ور دساخت

گردش از ان ساخت که گردان بود / کف بکف از راه بوردان بود

نی که بدستت ز خلاف کرم / ناخن از ان پیسه شود هر درم

تا نشود جدا کم از مشت خویش / بر صفت ناخن از انگشت خویش

ناخن سیمت که بکف حاصل است / ناخنهٔ دیدهٔ جان و دلست

ناخنه از دیدهٔ دل بر تراش / ورنه بناخن دل خود می تراش

جمع مکن درهم و دینار را / پنجره مشو پنجهٔ ادبار را

ور بمثل جمع شود صرف کن / گوش نوینده بدین حرف کن

پست مبر که ترا پیشوا یه / گرچه نخورست مشارالیه

هرچه بگوید بر اخفش شوی / ریش بجنبانی و دلخوش شوی

هرچه کنی زیبر جهل شگرف / منع و نیاز و در اسم ز صرف

صرف همه گرچه نیاید ز تو / منع همه نیز گشاید ز تو

دیده بدار سیم و زرت ان قدر / کاردت از عهدهٔ واجب بدر

حق چو ترا داد ز دنیا نصیب / بخل بیک نیمهٔ دینار چیست

ریخت ز در هم بکنارت دو بست / هیچ چو خواهد ز کناره ماست

زین زر و سیمت که بباغ نعیم / قصر ترا خشت زر و خشت سیم

خشت زر و ریخته ده و سیم خام / تا که بود قصر تو فردا تمام

ماره مکن زر که شود ماره مار — گردنت از مار شود طوق دار

چون بگلوی کس از ان مار هیچ — ندهی زان پس بگلو مار پیچ

مردم سیم که حق فقیر — زیر زمین می کنیش پای گیر

بهر جزای تو بروز شمار — پس رخ چو دینار کنندش چو نار

گاه برخ داغ نهندت که هان — بهر چه رخ داشتی از وی نهان

گاه به پهلو که زنش بی رهی — پهلو ازین بهره چه کردی تهی

گاه به پشتت که ز روی درشت — بهر چه کردی سوی بیچاره پشت

داغ دو رویه بتنت لاله وار — بس که بسوزند شوی لاله زار

جای دگر داغ کند هر درم — همچو نهند ببلای   هم

قدر درم گر بود افزون بفرض — طول دهندت بهمان قدر عرض

تفرقه کن جمع درمهای خویش — سینه تهی کن ز المهای خویش

داغ جدا پیش که اینجا کشی — بهتر از ان داغ که فردا کشی

حیف بود گر بی فرزند وزن — داغ نهی این همه بر خویشتن

ضامن

ضامن رزق همه شد کردگار — کار خدا را بخدا واگذار

حکایت ان صاحب کرم که بر همیان درم از رشته تدبیر بند گویان بند نهاده

دیده وری خواند بعقل سلیم — حرف فنا از ورق زر و سیم

خوابیست درین دایره تیزرو — ساز دهش ز نقش نقابیکه نو

عقده ز همیان درم بر گرفت — جلوه بمیدان کرم در گرفت

بی درمانرا درم اندوزیاخت — بی کرمانرا کرم اندوزیاخت

هر زر و سیمی که بدر ویش داد — رانچه طلب کرد بسی بیش داد

گفت فضولی ز کرم دست تنگ — کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ

هر چه دهی زیر انصاف ده — قفل عدم بر در اسراف نه

بعد شکستن صدف خویش را — خوار مگردان خلف خویش را

بهر که دیدی ز خداوند خود — بی ز ذخیره نی فرزند خود

تا جو بریزد صدفت زیر خاک — بهره ور آید ز توان در پاک

گفت که دارم سفری دور پیش
آنچه بدست تست کنم زاد خویش

چون بپرد طوطی من زین قفص
بهره فرزند خداوندیش

دل چو قوی گشت بروزی دهم
از پی فرزند چه روزی نهم

جامی ازین غم غم فرزند خور
زرد مکن روی ز مهر زر

زافت این ره زنش آگاه کن
قبله اش الرزق علی الله کن

مقالهٔ هفتم در اشارت بزیارت بیت الله الحرام که بوادی تک و
پویش در پس هر سنگی سری نهاده و در وادی جست و جویش
در هر بن خاری گرفتاری از پای در افتاده

ای ز گلت نازده بیخ حب دل
مانده ز حب وطنت پا بگل

خیز که شد نرگس تو برده پیای
مطرب عشاق ز راه حجاز

یکدم ازین پرده سماعی بکن
هر چه نه زین پرده وداعی بکن

دین ترا تا نشود ارکان تمام
روی نه از خانه بر کن و مقام

ناقه اگر نیست ترا زیر ران
بر قدم فاقه روان شو روان

گر نبود

گر نبود راحلهٔ بادپای
راحله از پای کن و ره درای

گر بادمیت نبود و پیت رس
چلد قدم پای قرار تو بس

ته بتهش پشت ز گرد و غبار
کرده تهش خار ز بیخ استوار

باشنه از خنده دهان کرده باز
ز ابلهٔ ریخته اشک نیاز

واله و حیرت زده و مستهام
خنده زنان گریه کنان میخرام

پشت امید تو بخورشید گرم
بستر آسایشت از ریگ نرم

سایه بفرقت که مغیلان کند
به که پرا بردهٔ سلطان کند

باد مخالف زده در دیده ریگ
پای فرو رفته بتفسیده ریگ

به که نشینی بمهب شمال
پای فرو کرده بآب زلال

بانگ حدی بشنو و صوت درای
شو چو شتر گرم رو و تیز پای

راه وفا می سپر و میگذر
بر چمنک خشک چو ریحان تر

بار بمیقات تعبد رسان
رخت بمیقات تجرد رسان

رشتهٔ تدبیر زهم وا زن مکش
خلعت هم وا زن زده از تن بکش

هرچه بران نخبه زدی ماه و سال
آید برون از همه سو زشمال

بازکن از نخبه زدن حج به جوی
بو که ترا نخبه بیفتد بروی

گرنه مرکبت فراموشیست
به که بود کار کفن پوشیت

لب بگشا یافتن کام را
نعرهٔ لبیک زن احرام را

روی بشولیدهٔ رخ گردناک
سینه خراشیدهٔ دل دردناک

رو بحرم کن که دران خوش حریم
هست سپیه پوش نگاری مقیم

صحن حرم روضهٔ خلد برین
او بجهان صحن مربع نشین

قبلهٔ خوبان حرم روی او
سجدهٔ مشتاقان عجم سوی او

با وجود دامنش آویخته
غالیه در جیب جهان ریخته

تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ
کرده نهان در ته دامانش سنگ

باز شکن دامن شب رنگ او
دیدهٔ جان بهره کش از سنگ او

سنگ سیاهش که ازان کوه هست
دست تمنات یمین الله هست

چون که ازان سنگ شوی بوسه جو
بوسه زن دست که باشی بوبین

بر سر گردون زنی از فخر کوس
گر رسدت دولت این دست بوس

از لب زمزم شنو این زمزمه
گر نه ما زنده دلند این همه

سوی قدمگاه خلیل آمدی
با چو نیابی به پیش دین بپای

پای مروت بسوی مروه نه
جهد صفوت بصفا جلوه ده

تا نشود در عرفاتت وقوف
کی شود از راه نجاتت وقوف

کیش منی را بمنا زیر خون
نفس دنی را بفنا کن زبون

سنگ بدست ار زمی جمار
دیو هوا را کن ازان سنگسار

چون تو ازین شغل بپرداختی
کار حج و عمره بهم ساختی

شکر خدا گوی که توفیق داد
ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد

ورنه که یارد که برو ره برد
ور چه شود مرغ بدان ره برد

حکایت علی ابن موفق و مناجات وی با حضرت حق جل و علا

بود موفق که بتوفیق حق
برد ز هر چه موفق سبق

بادیهٔ کعبه بسی میدوید
محنت آن راه بسی میکشید

روزی ازینجا که دلی داشت تنگ	زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا بس سر محنتی	سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام	بهر تو نی بهر کسی رفته ام
دل بوفای تو گرو بوده ام	بی سر و پا در تک و پو بوده ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی	نی سر وقتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست	بخت مرا مایهٔ اقبال چیست
شب چو درین درد فرو شد بخواب	آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای بسرم پای ز سر ساخته	بر همه زین پای سر افراخته
گرنه ترا خواستمی کی چنین	دادمیت ره بسوی این سرزمین
هر که نه مایل بسوی وی شدی	سوی خودش راه نما کی شدی
حاصلت این بس که ترا خواستم	باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانهٔ خود دادمت	بر در هر کس نفرستادمت
یارب ازینجا که کرم آن تست	چشم همه بر در احسان تست

جامی اگر چند ز صاحبدلیست	از تو بامید چنین حاصلیست

مقاله هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر عزت
که بی عین علم زلت است و بی زای زهد علت

ای چو گلت جیب بچنگ خسان	دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز گشادت دهند	عاقبت الامر بیادت دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند	خیره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش	باش چو سایه بپس دیوار خویش
بر کس و ناکس بحریم حمول	قفل کش ابواب خروج و دخول
دیرنشین باش چو عیسی دمان	خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندر بن غاریت جای	حلقهٔ ماریت شده زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش	محفل هر سفله کنی جای خویش
ورنه شود در کمر کوه سنگ	گرد میان منطقه وار پلنگ
به که دو رنگان منافق پسیر	پیش تو بندند بخدمت کمر

جامی

گر کشندت شانه بسر پنجه شیر / کش مکش او کند از جانت سیر
به که حریفان کف راحت نهند / مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پر آشوب غرق / تا گذرد موج هلاکت ز فرق
به که بکشتی رفیقان خاص / رخت خود آری بامید خلاص
در کفش بر تو خورکم نشین / تا نشود پایه ترا همنشین
راه ز گل گشت لب جوی تاب / تا نزند صورت تو پیزر آب
آینه را در نظر خود منه / تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی / از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار که اینجا روی / از همه شک نیست که تنها روی
این همه اکنون گره و بند چیست / وین همه آمیزش و پیوند چیست
بگسل ازینان که زبان تواند / خصم دل و دشمن جان تواند
قدر تو کاهند که افزون شود / عیب تو سنجند که موزون شود
گر تو شوی بنده همه آتشند / ور تو نهی پر همه گردن کشند

چون دلت از غصه پریشان شود / مایه جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع / شعله زند عرق حسدشان چو شمع
چند درین ششدره بی گشاد / عمر دهی از دم اینان بباد
باد خزانیست دم سردشان / سردی جانهاست ره آوردشان
ترسم ازان روز که پیرت کنند / دل پر از ناوک دردت کنند
هر که نه مشغولی دینش رهیست / غول رهیست خدا آگهیست
پای وفا در پی غولان مدار / روی به بیغوله تنهایی آر
ور نبودت از دل رندانیت / طاقت بیغوله تنهاییت
خیز و قدم نه به ره رفتگان / رو بسوی آرامگه رفتگان
یاد کن از عهد فراموششان / نکته شنو از لب خاموششان
بر سر شان بین ز غبار استخوان / کحل بصیرت کن ازان بهره دان
منزلشان بین نه به پهنک تنگ / کوب سر افعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ بر آر از درون / زمزمه نحن بکم لاحقون

بوکه دولت یابد از آن زنده کی / روز حیات تو فروزنده کی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگانی فراغی نمود

زنده دلی از صف افسردگان / رفت بهمسایگی مردگان

بست ملالت بعمارات کرد / روی ارادت بمزارات کرد

حرف فنا خواند ز هر لوح خاک / روح بقا جست ز هر روح پاک

گشت ازین شب منشان تیزتک / همچو تک آهوی وحشی ز سگ

کارشناسی پی تفتیش حال / کرد ازو بر سر راهی سؤال

کاین همه از زنده رمیدن چراست / رخت سوی مرده کشیدن چراست

گفت پلیدان بمغاک اندرند / پاک نهادان ته خاک اندرند

مرده دلانند بروی زمین / بهر چه با مرده شوم همنشین

همدمی مرده دهد مردگی / صحبت افسرده دل افسردگی

زیر زمینان که پراکنده اند / گرچه بتن مرده بجان زنده اند

مرده دلی بود مرا پیش ازین / بسته بهر چون و چرا پیش ازین

زنده شدم از نظر پاکشان / آب حیاتست مرا خاکشان

جامی ازین مرده دلان گوشه گیر / گوشه بخود دار و ز خود توشه گیر

هر چه درین دایره بیرون نشست / کام سعادت زده درخون نشست

مقاله نهم در اشارت بصمت که سرمایهٔ نجات و پیرایهٔ رفع درجات است

ای بزبان نکته گذار آمده / وی بسخن نادره کار آمده

نقطهٔ نطقست ترا بر زبان / گشته از آن نقطه زبانت زبان

گر کنی آن نقطه ازین حرف حک / بر خط حکم تو نهد سر فلک

هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازهٔ نیکوفری

نیکویی فردی از خامشیست / خامشیش تیغ جهالت کشیست

کفش پیمانه از نغزیست / ولولهٔ طبل ز بی مغزیست

خم پر از باده تهی از صداست / چونکه تهی شد ز صدا پر نواست

دولت از غیب دری چون گشاد / از دم ناخوش مده آنرا بباد

تا نه لبت بسته ز دعوی شود — کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه نبوده به دهانش زبان — لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آورست — کیسه تهی مانده ز لعل و زرست
منطق طوطی خطر جان ویست — قفل نه کلبهٔ احزان ویست
زاغ که از گفتش آمد فراغ — جلوه گر آنکه به تماشای باغ
چیست طمع اینست درین کهنه کاخ — حوصله تنگ و حدیث فراخ
چرخ بدین گردش دایم خموش — چرخ زنه حلاج و هزاران خروش
رشتهٔ دندانت صفی بست خوش — پیش صف آمد لب تو برده کش
کرده زبان تیغ پی یک سخن — چند شوی بیهده در وصف سخن
گرچه سخن خاصیت زندگیست — موجب صد گونه پراکندگیست
زنده بسی افزای دل زنده را — ورد مکن قول پراکنده را
چشم بر آمد شد انفاس دار — وین دو سه نو آمده را پاس دار
هر نفسی از تو که هیولی وش است — قابل هر نقش خوش و ناخوش است

گر ز کرم

گر ز کرم نقش جمالش دهی — منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود — فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور ز شفقه داغ قصورش کشی — در درکات شر و شورش کشی
خامه کش صفحهٔ دین گرددت — میل زن چشم یقین گرددت
لب چو گشایی گرو هوش باش — ورنه زبان درکش خاموش باش
وجه باشد ز خدا آگهی — آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود ز آگهیت بهره‌مند — پایهٔ اقبال تو گردد بلند
من بچنین حال نهم سر بخواب — گوش نکو بانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز — دیدهٔ اقبال من از وی فراز
هر که کند دعوی بیهودای او — خواب کنان ز رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی فروغ — چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیده تو روشنست — دولت از روضهٔ جان روشنست
سخت قدم باش درین ره بهست — چشم بران دار که چشمش بهست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی است و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صفت تیره دلان خم زده | وز صفت اهل صفا دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری | نام برآورده ز صوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی | چند تو بر هستی خود ایستی
ناشده از خویش تهی همچو نی | دم زدنت زانکه نه تا بکی
گر تو نهٔ این همه آوازه چیست | هر نفس این زمزمه تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش | دم نبرد جز بنیستان خویش
بادیهٔ هستی خود بر درد | نی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکرافشان شود | بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برآرد نفس | طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی نیم | در دلت اندیشه که جز کی کیم
قالب تو رومی دل زنگی است | رو که نه این شیوهٔ یکرنگی است

باش تو رومی دل و زنگی که چه | رنگ یکی گیر دو رنگی که چه
رنگ دورنگی بدو رنگان گذار | زانکه دورنگی همه عیب است و عار
نه که شفا جو ز مسیحا شوی | بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکمت طبل سان | گشته علم بر کتف طیلسان
پی نبرده از دولت انصاف فقر | چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقهٔ صد پاره که داری بدوش | بر پیر صد عیب بود پرده پوش
دلق و رقع را چو بود تار سست | کی شود از خرقهٔ تاره درست
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست | مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری | تا غذا از گرسنه مرغی خوری
پست ز مسواک چو سوهان تو | تیز بخوان همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان بسای | از پی هر سفره مشو لقمه خای
شرح مجالس چو بد شانه است | پیر بمفتاح نهد افسانه است
نیست بروی تو یکی موی سیاه | چند کنی نامه سیاه از گناه

شکل کمانست قدت شد دوه / بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلک این چله بست / تیر جوانیت برون شد ز شصت
نوبت پیریست جوانی مکن / میل سوی حیل امانی مکن
رخ بزمین سای بوقت نماز / زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی رخ روی اندیشه کن / بی روی راست روان پیشه کن
مدعی خرقهٔ تقوی مپوش / متقی جام تمنا منوش
زهد می آلوده نیرزد بهیچ / مس زر اندوده نیرزد بهیچ
صورت معنیت بهم راست دار / تات شوند اهل صفا خواستکار
تا ز پیرت خرقهٔ تقوی بکش / تا قدمی از راه بمعنی بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه نعره از سر بر کشید و از لجهٔ بی آرام بحر حقیقت بساحل مجاز آرمید

کعبه روی از پی وجد عظیم / در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال / رستی ازین دامگه پر وبال
وجد الهیش رهاندی ز خویش / جذب خفیش باز ستاندی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف / رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا ره زدش / زخم بلا بر دل آگه زدش
مطربه رونق کارش ببرد / وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه و نازش چشید / دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت وجدش بجای / لیکن از آن شاهد دستان سرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت / پیر خود از خلق چه دارم نهفت
در دل من وجد الهی نماند / جنبش من جز به بلاهی نماند
ز آتش اغیار درونم بجوش / خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود بتکدهٔ دل ز آن نگار / خلعت اسلام ببر کعبه دار
تا بحقیقت بکشید آن مجاز / باز نیامد بسر خرقه باز
جامی ازین قاعدهٔ دلپذیر / تا بتوانی سبق صدق گیر
زانکه درین مزرع مرد آزمای / هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال علماء از عمل دور و سفهای بجهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراخته / چون علم از سر افراخته

خویشتن از علم علم ساختی / چون عمل آمد علم انداختی

لاف در پستت علم سیازیت / حجت پستی علم اندازیت

دعوی دانش کنی از جاهلی / حاصل تحصیل تو بی حاصلی

خواجه زند بانگ که صنعت درم / پس شود از جودت صنعت زرم

لیکن اگر دست بجنبش نهی / چون کف مفلس بود از زر تهی

کیسه چو خالی بود از زر و سیم / دعوی اکسیر چه شود از حکیم

جمع کتب از سره و ناسره / کرده چو خشتست بگردت حره

آن خره کن رخنه که از جار جلد / بست میان تو و مقصود سد

هر ورقی زان کتب آمد حجاب / زان حجب بوی بتو رخ بتاب

تا ببری از همه فردا سبق / زان کتب امروز بگردان ورق

علم تو خواند بره ناصواب / باشد از آن علم سیه رو کتاب

نور دل از سینه سینا مجوی / روشنی از چشم نه بینا مجوی

جانب کفر است اشارات او / باعث خونست بشارات او

فکر شفائیش همه بیماریست / میل نجاتش ز گرفتاریست

قاعده طب که بقانون نهاد / پای نه از قاعده بیرون نهاد

لیک نهان ساخت بر اهل طلب / روی مسبب بحجاب سبب

خاصیت علم سبب سوزیست / شیوه جاهل سبب آموزیست

طب ز نبی جوی که طب النبی / بیازدت از جمله علل اجنبی

از مرض جهل شفا بخشدت / وز کدر نفس صفا بخشدت

تا بدر از اسباب علل روی تو / واکند از هر جهه به حق خوی تو

عمر تو شد صرف اصول و فروع / هیچ نیفتاد با صلت رجوع

هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست / از طلبان بمواقف با کیست

بر تو چو بگشاد ز مفتاح راه / دولت فتح از در فتاح خواه

گر ز موانع دل تو صاف نیست — کشف موانع حد کشاف نیست

نور هدایت ز هدایت مجوی — راه نهایت ز هدایت مپوی

ترک لقاق کم تلبیس گیر — علم ز پیر چشمهٔ تقدیس گیر

هر چه نه قال الله قال الرسول — نیست بر اهل فضیلت فضول

فضل خدا بس و فضولی مکن — جهل ز حد رفت جهولی مکن

علم چو دادت ز عمل سر مپیچ — دانش بی کار نیرزد بهیچ

چون بنشاط عملت سود پای — بی عملان را بعمل ره نمای

بایدت اول ادب اندوختن — پس دیگران را ادب اموختن

چون دیگران را شوی اموزگار — کم طلب از وی عوض از روزگار

علم بود جوهر و باقی سفال — آن چو حقیقت دگر آن چو خیال

تیغ جواهر بسفالی که چه — بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت آن عالم در چاه افتاده که دست بشاگرد خود نداد تا جزای آخرت از دست ندهد

عالمی از جاه جهالت برون — در رهی افتاد بچاهی درون

هیچ مدد دست ندادش براه — ماند دران راه چو یوسف بچاه

سایه صفت در تک چاه آرمید — پایه شخصی بسر چاه دید

نعره برآورد که ای رهنورد — از ره احسان و مروت بکرد

پای مروت بسر چاه نه — دست بافتادهٔ از راه ده

راه رو آمد بسر چاه و گفت — دست بده ای بغم واه جفت

گفت نخست از کرم عام خویش — گو خبرم از لقب و نام خویش

گفت که شاگرد کمین توام — در ره دین خاک نشین توام

گفت که حاشا که ازین چاه پست — در زنم امروز بدست تو دست

من که بتعلیم میان بسته ام — از غرض سود و زیان رسته ام

کوششم از روی خردمندیست — خاص بی فضل خداوندیست

کی بجزای دگر آلایمش — وز غرض آلودگی افزایمش

در تک این چاه نشینم اسیر — تا نشوم بی غرضی دستگیر

پایهٔ علم چو بلند اوفتاد
هرچه جزآنم نه پسند اوفتاد

همت جامی که بلندی گرفت
از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند
هرچه پسندید همانش پسند

مقاله پنزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران سپهر تابنده آسمان عدل را چشمهٔ افتابند واگر برگرد خود سپهر گردند طوفان ظلم را گرداب

ای بسرت افسر فرماندهی
افسرت از گوهر احسان تهی

زیور سر گوهر آن افسرست
خالی ازان مایه در دیهیمت

گرد میان تو مرصع کمر
مهره و مار آمده با یکدیگر

لیک نه آن مهره که روز شمار
نفع رساند ز آسیب مار

تخت زرت آتش و گوهر درو
هست درخشنده چو اخگر درو

شعله بجان در زده آن آتشست
لیک ز بیخودی آید خوشست

چون بخود آیی ز شراب غرور
آورد آن سوختنه که بر تو زور

مردمیت از در دود صد قطره خون
از بن هر موی برآورد برون

سود پی ایوان ترا بر شهر
شمسهٔ آن گشت معارض بمهر

قصر تو چون کاخ فلک سربلند
حادثه را قاصر ازانجا کمند

حارس ابواب تو بر بدسگال
بسته بی حفظ تو راه خیال ه

لیک نیارند بمکر و حیل
بست ازان رخنه که آید اجل

رود بود کاید اجل در کمین
شیشهٔ عمر تو زند بر زمین

بعد حیات تو بغارت برد
خصم ترا تخت بشارت برد

کنگر کاخ تو بخاک افکند
طاق بلندت بمغاک افکند

افسرت از فرق کشد زیر پای
پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای

روز ازین واقعه اندیشه کن
قاعدهٔ دادگری پیشه کن

ظلم ترا گرچه محکم بود
ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه بخانه چو بود دف سرای
اهل سرایش همه کوبند پای

شهری از آشوب تو غارت شود
تات یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارتگری / تا نکشد کار بغارتگری
باغ از آسیب تو گردد تلف / تا ثمرت در آید نه پشیزی بکف
به که ازان سیب شکیبت بود / ورنه بهر سیب چه سیبت بود
میوه و مرغ پر خوابت مقیم / از حرم میوهٔ باغ یتیم
مطبخیت همه ز خوی درشت / میکشد از بشنهٔ مرکو ز پشت
باز ترا میر شکاران بفن / طعمه ده از جوجهٔ مرغ پیرزن
بازکی خاص ترا هر سپین / گاه جو از توبرهٔ خوشه چین
گوش کنیزان ترا داده بهر / از زر دریوزهٔ گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و مرز / چند کنی رسم و ره عدل ورز
بین که ازین هر دو کدامیست به / هر چه نه به بر رخ آن ده بیت به
ظلم نهد دام شراب غرور / عدل دهد جام شراب غرور
آن که جگر سوخته و دل کباب / باز بمانی بشراب از شراب
شهر و ده آباد بعدلیست و بس / طبع جهان شاد بعدلیست و بس

تو چو شبانی و رعیت همه / در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ / همچو سگ ار زرد شود یار گرگ
بره کند باز ز پستان میش / تا در دهش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند / بر رمها گرگ شبانی کند
بچه کند شانه بدشت و دره / شانه کند گردن و پشت بره

حکایت عمر عبد العزیز که در عمر همه عزیز از افسر عیش عدالت سر بلند بود و از خلعت مروت کمر بند

چون ثمر دوحهٔ عبد العزیز / دولت و دین شد شرف ملک نیز
قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد / ملک و خلافت بیک اندازه کرد
گوشه نشینان که ز ظلم سپاه / خاسته بودند ز سر پای راه
پویه کنان بر سر راه آمدند / بهر خبر پرسی شاه آمدند
کان شه پیشین ستمگر چه شد / حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل فیروزه رو / کیست که شد نیز عالم فر و ز

ره سپر گفت چه پیمان یافتند / این خبر خیر که بشتافتند

مژده رسانند که بودند دلیر / بر ره زین پیش کسی گرگ و شیر

بره از گرگ دلیری نماند / شیر بخون خواری شیری نماند

این همه از دولت این خسرو است / گر قدمش رسم عدالت نو است

بره و گرگند بهم گشته رام / آهو و شیرند بهم در خرام

آن ز خصاصت صفت گرگ داشت / بر پدر ما گرگ دگر میگماشت

وین ز کرم چون به بزرگی رسید / گرگ ز پیر کسوت گرگی کشید

نیست درین مرحله خرد و بزرگ / با دهن یوسف و دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندان نشان / جامی و صد زخم ز دندان شان

مقاله چهاردهم در اشارات بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشانست

ای قلم صورت خود کرده راست / میل رقمهای کج از تو خطاست

تا قلم اینسان که بسر خود روی / گرچه همه نیک روی بد روی

هر که پی یک حرف قلم کج نهاد / حرف وی از لوح بقا محو باد

چند بدفتر رقم ناصواب / یاد کن از دفتر یوم الحساب

تو به انگشت شدی خامه زن / خلق ده انگشت ز در تو در دهن

آنکه تو خوانیش صریر قلم / از رقمت نیست بغیر الم

خط که ورق برکند از دست تو / خاک بسر کند از دست تو

جنبش کلک تو رقم کاستی / برده ز بالای الف راستی

وز قلمت قاف جهان تا بقاف / در شکن و تاب شده همچو کاف

نوک قلم از پی گزلک مخوار / تیز مکن بیهوده دندان مار

عاقبت آن مار ز راه ستیز / بر تو زند زخم بدندان تیز

بلکه زده زخم و ترا فسرده پی / نیستی آگاه ز آزرده پی

مو که زند بر سر کلکت گره / از ره معنیت بود بند ده

کای بجز رشته شمر تا بچند / جهد بکاری که بمو نیست بند

چند مددکاری ظالم کنی / ورزدش کسب مظالم کنی

تا نبری از دل عالم غبار / گردن مظلوم مکن زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر / کشته وی آمده در ده ببر
سوخته آتش بیداد تست / دانه کاهش شده بر باد تست
دانه کنی نقل بار نثار شاه / کاه بری بهر ستوری سپاه
حصه دهقان چو شدی عور و بس / دانه اشک و که رو نیست و بس
مایه تاجر در آواره کی / جمع شد چه بجگر خواره کی
شد ز برات تو همه حرف زکوة / در کف قبضش همه منوران برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی / زآبله دست کند آب روی
در کف از این ستمکار ریش / هیچ بجز آبله نگذار ریش
خارکش پیر که چون خار پشت / خم بودش پشت ز خار درشت
چون شود از خار تهی پشت او / قیمت نزاید کسی از مشت او
کاوک شیر او رهی پیر زال / خرج شد از تو بخراجات سال
کودک پستانه و تشنه نشسته گوشه گیر / خون جگر میخورد اکنون چو شیر

مال یتیمان

مال یتیمان برمت پای مال / حاصل سایل ز تو ظل سوال
زیور طفلان تست ز طبع لئیم / هست ز رسایل و در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن / نو بنوا زتیره دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگ بلند / مال فلان گوید و چو نیست و چند
حیله بصد گونه نمودند توان / وز کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار / شرم نمیداری ازین کار و بار
بیش مکن دست تطاول برون / کز تو قلم رو چو قلم شد نگون
شد ز تو بدنام و رعیت خراب / بلکه ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در سم پیران / تا نشوی تجربه دیگر آن
تجربه چوب بهلوت سخت / به که بعبرت نگری بر درخت
لیک پیر تجربه کیریت نیست / تجربه جز خرخرص و زیریت نیست

حکایت دراز دستی که دست وی
بریدن از قلم وزارت کوتاه نشد

بود یکی شاه که در ملک و مال / عهد وزیری چو رسیدی بسال
دبیت قلم پیاش جدا ساختی / چون قلم از بند بر انداختی
هر که گرفتی ز هوا دبیت او / پایهٔ اقبال شدی بیت او
دبیت وزارت بوی آراستی / جان حسود از حسدش کاستی
روز ازین قاعدهٔ نا پسند / ساخت جدا دبیت وزیر ز بند
دبیت بریده بهوا در فکند / باش بگیرند صلا در فکند
دبیت خود از بی خردی خود گرفت / بهر وزارت ره مپسند گرفت
تجربه بگرفت ز دبیت نخست / دبیت خود از دبیت دگر بهر شکست
جامی از آن پیش که تیغ اجل / دبیت تو کوتاه کند از عمل
دبیت امل از همه کوتاه کن / در صف کوته املان راه کن

مقاله پانزدهم در تنبیه آنان که صبح شیب از شب شباب شان دمیده است و در آن صبحگاه نسیم آگاهی بمشامشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر / شعله زنان آتش شیبت زبیر

داده پر سبز تو آتش نشان / از سحر اخضر و نارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت / بر تو هم از شعر تو کافور بیخت
تا کند و پرده کافور پرد / بر دل گرمت همه پس خواب خود
کرده شب موی تو تصویر صبح / روز اجل را است تباشیر صبح
گردش دولاب چرخ برین / بر سر آرام گرفته زمین
کالبد جوجو از آداکان / در ته سنگی ستم افتادگان
آرد کنان بس که بفرسود کابیت / موی تو برگرد از آن آسیابت
پشت تو مانند کمان گشته گوز / خشک شده پوست بر آن همچو توز
رشته اشک تو بر آن بسته زه / ناوک آه تو بر آن بهتر نه
جز بی آن نیست که کاری کنی / در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا / هر دو بلی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینهٔ لوح وجود / نفی شود صورت بود تو زود
یک بشناسی ز دو وقت شمار / تا نکند شیشه دو چشم تو چار

پسته بدندانت شدی لخت لخت / موم کنون پیش تو جون پسته سخت
با همه رخنه که بدندان نشست / مانده یکی حرف بران زان درست
بایدت از دست که جنبی ز جای / تا نشود دست مددکار پای
لرزش دست تو بهنکام کار / برده ز دست تو برون اختیار
جون کره سیم شده مشت تو / رفته جو سیماب ز انکشت تو
قوت امساک نماندت بدست / کرجه که امساک ترا دست بست
قاعدهٔ حرص جز امساک نیست / جارهٔ امساک بجز خاک نیست
پیش که با خاک روی خاک شوی / پیش که ناپاک روی پاک شوی
پیر شدی شیوهٔ پیرانه کیر / شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار / عشق و جوانی بجوانان کذار
جون تو ازین پیری خویشی ملول / کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس ان خورشید کرم خوی که با زلف شبرنک دم از صبح سفید مویی زد

فصل

فصل خزان کز دم باد وزان / کارکه رنک رزان شد رزان
باغ جو آن صورت پیری کرفت / سبزهٔ تر رنک زریری کرفت
برک درختان ز پس شاخسار / مختلف الوان جو کل اندر بهار
موی سفیدی بقد خم شده / سینهٔ آتشکدهٔ غم شده
پای نشست از ته دامان کشید / رخت تماشا بکلستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد / وز پی عشرت نظری می کشاد
دید که با کیسوی جون پر زاغ / کبک خرامی شده طاوس باغ
مجمر کافوریٔ و مشک بوش / کوهر زر آمدیش در خروش
رنک حنا را ز کفش خون جکر / هر سر انکشت جو عناب تر
نیمهٔ مرجان زده انکشت او / کوهر خود یافته در مشت او
کشته ز سر ناخن او در حساب / بدر و هلالی و شفق رنک یاب
پیر جوان دید دل از دست داد / پشت دوتا روی بپایش نهاد
کفت بدین صورت زیبا که / آدمی یا پری . یا که

ناز جوانی ز پسر خود ببند
وآن دل خود و پسر خود بده

نیست دمی همدم من بنده باش
جمع کن ای پیر پراکنده باش

غنچه چنین تبسم گشود
گفت که دیر آمده خیز زود

روی بره کن ببر از من امید
زانکه پسرم هست چو معجر سفید

بلکه تو گویی بسر این معجرم
شعر سفید است ز موی سرم

پیر چو از خوی شنید این خبر
خاست چو موچالی و پیچید پیر

تازه گل از پیر جوان شیوه دید
برده کافور ز سنبل کشید

موی خود آورد ز معجر برون
چون شبه شب رنگ و چو شب قیرگون

پیر بنالید که ای در فروغ
نه ز تو کم هر چه بود این دروغ

گفت بلی آنکه کنم ا گفت
کانچه زند از طلب ما رهست

زان سبب افتاده ز را سیم ما
هر چه بخواهی تو بخواهیم ما

پیر شدی جامی و عمرت ز شصت
رشته پیوند بهفتاد بست

یاد جوانی و جوانان مکن
قبله جان جز در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نو رسیدگان غنچه بعهد جوانی که غره ماه عیش و کامرانیست

ای شده با موی سیاه از غرور
از اثر موی سفید آن نفور

رخ ز سفیدی بسیاهی منه
نور ز آیتی بملا سیه مده

طفل و چون شیر شده موی پیر
هست عجب نفرت طفلان ز پیر

زاغ سیاهی تو درین بوم هم
کی هلد این باز سفیدت سلیم

تکیه بر اسباب جوانی مکن
هر چه تو تا بتوانی مکن

بازوی تو گر بمثل آهن است
بو که اگر بر تن تو جوشن است

وین است اجل موم کند آهنت
تیغ قضا چاک زند جوشنت

خم نکنی بهر خدا پشت خویش
سخت کمانی مکن ای سست کیش

قوت بسیار تو چون کم شود
گر همه تیر است قدت خم شود

پیش که پیمانه فلک عشوه ده
پشت ترا همچو کمان تن چو زه

باش کمان در پی طاعت وزان
گوشه گزین از زه تحسین گران

برتن خود راه ریاضت گشای / از تن خود کم کن و در جان فزای
پیالک ره خشک بدن به بود / تک نزند اسپ که فربه بود
تا شکن پشت تو ز پیری دوتاه / راهیت همی روی پیران راه
بر صف دین قد چو پیران امیر / باش بفتراک امیران اسیر
تا ازیشان با پیری رسیی / کی بود امکان که به پیری رسیی
بر در هر پیر کمر بندیست / به که بسر تاج خداوندیست
پایهٔ آن تاج بود پس بلند / کنگره از کمر آمد کمند
کوه که صد کان گهر یافتست / تاج بلندی ز کمر یافتست
پر کشی کاف برون کن ز سر / میم صفت بند گره بر کمر
در قدم پیر سبک پایه شو / وز گهرش گنج گرانمایه شو
چون تو بخدمت مددش میکنی / آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو زیر کفش در وضو / چهرهٔ اقبال دهی شست و شو
سنگ ز راهش چو نهی بر کران / پلهٔ طاعت کنی زان گران

نفس

کفش نهی چون بنهیش زیر پای / بر سر افلاک شوی کفش سای
زکوه که درهم رهی او بری / آب ز سر چشمهٔ حیوان خوری
خاک رهش را بمژه روب پاک / تا شودت دیدهٔ جان پیره پاک
غاشیهٔ دولت او کش بدوش / تا شودت پیر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار / دست خود از دامن خدمت مدار
پایهٔ پیری بجوانی مجوی / راه ارادت با امانی مپوی
ترسمت آن پایه نگردد نیاز / مانی ارادات جوانیت باز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید و از رفتار خود باز ماند و بوی نرسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ براغی کشید
زنگ زدود آینهٔ باغ را / خال سیه گشت رخ زاغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه / عرصه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان / داده ز فروزه و لعلش نشان

نادره کبکی بجمال تمام
شاهد آن روضهٔ فیروزه فام

فاخته گون صدره پر کرده تنگ
دوخته بر صدره سجاف دو رنگ

تیهو و دراج برو عشقباز
بر همه از گردن و پر سرفراز

پاچها بر زده تا پاق بای
کرده ز رختی بسر تیغ جای

بر سر هر سنگ زده قهقهه
بی سپرش هم ره و هم رهبره

تیز رو و تیز دو و تیز گام
خوش بر و خوش رو و روشش خوش خرام

هم حرکاتش متناسب بهم
هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره رفتار را
وان روش و جنبش هموار را

با دلی از دور گرفتار او
رفت بشاگردی رفتار او

بازکشید از روش خویش پای
در پی او کرد بتقلید جای

بر قدمش او قدمی می‌کشید
وز قلم او پای رقم می‌کشید

در پیش القصه در آن مرغزار
رفت برین قاعده روزی سه چار

عاقبت از خامی خود سوخته
ره روی کبک نیاموخته

کرد فراموش ره و رفتار خویش
ماند غرامت زده از واز خویش

هر کس ازین دایره تیز رو
هیچ درین دیر بواری گرو

جامی و از او از همه پیادگی
تاج ور مپند آزادگی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب ترین گل این بهارستانند و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

نقش پر ابروی شاهیست چین
لمعهٔ خورشید الهیست چین

چین که در ابروی آب و گلست
تازه کن عهد قدیم دلست

آنکه شد این سلسله بنیاد او
لالجه چین دهد یاد ازو

ما که جنیبت کشهٔ مهوشیم
سوخته خرمن زیمان آتشیم

در دل هر سوخته جوشی که هست
بر لب هر خسته خروشی که هست

یکشرر از می آن آتش است
وقت کسی خوش که بآتش خوشست

ای که چو شکل خوشت آراستند
فتنهٔ ارباب نظر خواستند

قد تو سرویست بهشتی چمن
روی تو شمعیست سپهر انجمن

صورت موزون تو نظم جمال / مطلع آن چشمهٔ فرخنده فال
جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت / ابرویت از مشک دو مصرع نوشت
بیت تری ز ابروی تو خوشتر نبود / لیک کج آمد چو بمسطر نبود
تابد از آن مطلع مهر ارتفاع / بر مه رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمت ز شفاعت دو عین / هست چو چشم الفی بین و بین
چشمهٔ نوشت که عجب جانفزاست / بر لب آن چشمه فرود آمده است
گوی زنخدان با گوی سیم / هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت / نیست بسی راه از آن تا لبت
بلکه خوی طلعت رخسار تست / گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل تنگی / مانده بگرداب بلا رنگی
بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست / تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک بر خسار چو گلنار تو / نقطه زده بر سیخ رخسار تو
ورد طری کرزه کنان بر تنت / کبک دری طوق کش گردنت

سینهٔ تو چون دل عشاق صاف / جیب گریبان چاک از او تا بناف
از ستم بازوی تو کرده بیم / زان زده در ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت همزانویی / هست نصیب کسی آن هم تویی
بهر تماشاگری روی خویش / آینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست بتو هم قدمی چند کس / سایهٔ تو هم قدم تست و بس
صد قدم از قدم فکر و رای / از پی رفت ایم فرو تا بپای
یک بیک اعضای تو موزون بود / هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوهٔ حسن تو در افزونیست / آینهٔ چونی و بیچونیست
صورت چونی شده زوی عیان / معنی بیچون شده در وی نهان
قبلهٔ هر دیده ور این آینه است / منظر اهل نظر این آینه است
جلوهٔ این آینهٔ نور بار / از نظر بی‌بصران دور دار
کور چه داند که در آینه چیست / عکس خود افکنده بر آینه چیست
چهره نهان دار که آلودگان / جز ره بیهوده نه پیمودگان

جون بجمال تو نظر وا کنند / از روی خویش تماشا کنند
دیدهٔ شهوت شوانند بست / از غرض خاطر صورت پرست
تا تو بجز راه هوا نسپرند / جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض جون بنود نورمند / زود ازین آینه دل پسند
سیر شود چشم غرض بینشان / رنج و ملامت شود اندیشان
از نظر انداخته خوارش کنند / تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود در آینه بی زنگ دید و بعکس روی خود آینه را نه پسندید

دیو نژادی جو یکی تیره ابر / لب جو خم نیل کبود و ستبر
رنگ جو انگشت نیفروخته / جهره بسینی طبقی سوخته
مانده دهن جون دهن خنفه باز / تا شده همجون در محنت فراز
یافت بره آینهٔ گردناک / ساخته بدامن رخش از گرد پاک
دید جو بر روی ویش از امید / شکلی از آن سان که شنیدی بدید

آب دهان بر رخ پاکش فکند / وز کف خود خوار بخاکش فکند
کفت که تا قدر تو نشناخته شد / بر رهت این کونه نینداخته شد
پیش کسان پستی مقدار تو / نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اکر پاک جو من بودیت / کی بکل و خاک وطن بودیت
از بد و نیکی که پی اندر پی است / بهرهٔ هر جیز بقدر وی است
جون برخ خویش نظر کم کشاد / عیب بر آینه نه خود نهاد
بود همه نور صفا آینه / شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بدان سان سیاه / آینه را جیست ندانم کناه
جامی ازین کنبد آیینه رنک / هر جه نماید نکر صلح و جنک
کان بسبب راحت و آزار تست / جون نکری صورت کردار تست

مقالهٔ هژدهم در اشارت بعشق که شور آن نمک خوان جکر خوارانست و جراحت ان راحت دل افکاران

رونق ایام جوانیست عشق / مایهٔ کام دو جهانیست عشق

میل تحرک بفلک عشق داد | ذوق تجرد بملک عشق داد
چون گل جان بوی تعشق گرفت | با گل تن بوی تعلق گرفت
رابطه جان و تنش از وی است | مردن ما رستن ما از وی است
علوی و سفلی همه بند وی اند | پست شو قدر بلند وی اند
نه که بشب نور دهی یافته | بر تو از مهر پرتو تافته
خاک ز گردون نشود تابناک | تا اثر مهر نیفتد بخاک
چون بت آزاده ز مهر بت دل | سنگ سیاهیست در آن تیره گل
هر که نه در آتش عشقست غرق | از دل او تا بصنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود غافلی | از غم عشق او که صاحب دلی
زندگی دل بغم عاشقیست | تارک جان بر قدم عاشقیست
تا نشود عشق بدل پردگی | گرمی دل نیست جز افسردگی
ای شده کار تو بد از نیکوان | جفت صد اندوه ز طاق ابروان
حال تو از خال سیاهان تباه | روز تو از مشک عذاران سیاه

ره زن جوابت شده چشمان مست | توبه تو یافته زیشان شکست
هر که شد از سرو قدان سرفراز | ساخت سپرت پست بخاک نیاز
هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد | داغ غمت بر دل شیدا نهاد
هر که بلب آب حیات آمدت | رخ ز خطش در ظلمات آمدت
گه دم از اندیشه ماهی زنی | ماه فلک نیستی ای سی زنی
گه ز گلی خرم و خندان شوی | نغمه سرا بلبل بستان شوی
گر بغزالی دل شیدا دهی | روی چو دیوانه بصحرا نهی
یار همه آغوش بهر باده نوش | تو پس زانوی غم اندر خروش
یار هم آواز بهر چیله ساز | تو ز نبت فرقت او در گداز
یار هم آهنگ بهر سینه تنگ | تو ز دلش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی و ز جهان گیر یار | کش بود اندر دل و جانت قرار
محرم خلوتگه رازت شود | مونس شبهای درازت شود
جغد نه جلوه بهر کاخ چند | مرغ نه نغمه زن هر شاخ چند

جلوه‌گر کنگرهٔ یک کاخ شو … نغمه‌زن طارم یک شاخ شو
رو به یکی آر که فرخنده کیست … ترک دوی کن که پراکنده کیست
میوهٔ مقصود کی آرد درخت … تا نکند پای به یک جای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج‌نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر جای رسید … جلوه‌کنان چارده ماهی بدید
هاله‌شده گرد قمر معجرش … خیمه‌زده بر مه و خور چادرش
غمزه‌پر از جنبش خلخال او … نافه‌گشا زلف ز دنبال او
نعره برآورد که ای خودپرست … پای مکش تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم همنفس … راه کرم گیر و بفریاد رس
تازه صنم چون شغب او بدید … وان همه شور و شغب او بدید
چون گل خندان ز دم او شکفت … غنچهٔ نوشین شکفانند و گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی … به ز من صد ره به نکویی وی

نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست … من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حسن خداداد من … رفته بشاگردیش استاد من
ساده‌دل آن بیهده چون گوش کرد … قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او … چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره و پی ره نگاه … دید ره دور و کسی نی براه
بار دگر لب بسخن باز کرد … لابه‌گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه‌گوی … به که بگردانی ازین هرزه روی
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست … قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دویی کردنست … روی ارادت بیک آوردنست
چون ز یکی رو بدو آورده … رسم نوییست این که تو آورده
چند کشیدن رده پنهان کند … دیدهٔ دل جامی ازینان ببند
چشم ترا گر نه غبار شکیست … چون ز دو عالم رخ تو در یکیست

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال طمعانی که از شعر دامی بسا

و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج گرم برگرفت / دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران / کرد نگاهی بفراهیمت دران
هرچه پذیرا بود بثقبش بسفت / وانچه نه در پرده نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار / گوش جهان زانش پس گوشوار
حیف که این قوم گهرناشناس / مهره کش سلک امید و هراس
هرچه بران نام گهر بسته اند / مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهر کرده ز شرف زیرکی / زان شرف افتاده بجز مهرکی
ای که رسید از دل دانش ورت / مرسله بر مرسله زان گوهرت
پرده گشای هنر خویش باش / نرخ فزای گهر خویش باش
باش بدکانچه دوران بهوش / جنس گران ارز شو ارزان فروش
داشت فلک چون بتو ارزانیش / تو مده ارزان گران خانیش
چند ز بازار طمع بو دلاف / بر قدم سفله شوی جله باف

چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حلیم
آنکه بصد نیش یکی قطره خون / ناید از امساک ز دستش برون
نام کنیش قلزم احسان کنی / وصف بحری که افشان کنی
وانکه بتعلیم که ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه برآید خروش / رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان هیر بیان گوییش / بلکه دلاورتر ازان گوییش
این همه اندیشه ناراست چیست / این همه آیین کم و کاست چیست
این همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود جوع طمع از شبع / گرسنه چشمند چه وف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت بزمین آورد
رخت که بیغوله ماتم سی کشی / بیهده چند فراهم سی کشی
پوست کنی معنی استاد را / غور کنی طرفه بغداد را

برکشی از شاهد اطلس لباس / اطلس و دیبا زیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و روی ناروا / علت و زحفش الم نادوا
صد عجز بی مزه و خام ازو / حشو خبر داده خود این نام ازو
از تعب طبع کج اندیش خویش / چون شوی آسوده نهی پیش خویش
کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چو نظم سخنت سخت سست / املی ناراست خطی نادرست
کشته دو تا میل سوادش کنی / واسطه نیل مرادش کنی
در پی دستار زنی صبحگاه / قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروبی که مبیناد کس / منظر او منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار / بر زبر بهتری از خود سوار
پیش وی بوسه بپایش دهی / لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعه شعر آوری از بر برون / صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد / نامه عصیان و قیامت مباد

تا نخورد زخم سفاهت ز تو / رقعه بستاند بکراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز / حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس / نقش بر آبست و گره بر نفس
مزد بران بیهده بیهوده است / خاصه از آنکس که نفرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی / نیز بران مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو / خلق بجان آمد از ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر / یکدم ازین غلغله آرام گیر
خواجه بفضل تو بصد دل ملول / تو بندیمش ز زبان پر فضول
تو بحضورش بسرور آمده / او ز حضور تو بنفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون / با تو نهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بروی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان خواجه سخن پروری / شاعریش کرده لقب لاغری

کفت بنظم خوش و شعر فصیح / بهر یکی خواجه فربه مدیح
خواجه مسکین چو مدیحش شنید / بوی توقع بمشامش رسید
کرد ازان نامه پر رنگ و ریو / خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خواست ازان انجمن پر کرند / کرد توجه بسوی قصر بلند
چون نفس از وهمش کشت تنک / در رهش افتاد زمانی درنک
کفت بدو لاغری مدح سنج / فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه ازان نکته چو کل بر شکفت / با دل صد پاره بخندید و کفت
رنج همه کرچه ز تن پروریست / رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد / در کف صد محنت و دردم سپرد
جان تو جامی بدون لاغرست / حرص تو از جان تو فربه ترست
عمر کرانمایه بسر می بری / غافل ازین فربهی و لاغری

مقاله بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت میان چمن پرورده باد و در میدان بلاغت بنهایت کمال پی آورده

ای شب امید مرا ماه نو / دیده بختم بخیالت کرو
از پس سی روز برآید هلال / روی نمودی تو پس از شصت سال
سال تو چارست بوقت شمار / چار تو چل باد و چلت باد چار
مرحله تو یک چله کز علم و حال / سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصری وفا / باد لقب دولت و دین را ضیا
میکنم از خامه حکمت نکار / بهر تو این نامه حکمت نکار
کرچه ترا مست کنون فهم بند / چون رسد خود برسی کاربند
تا نشود برقع تو موی روی / پا منه از خانه ببازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش / جنبش نشین حرم خویش باش
هیچ که از صحبت هم خانکان / رخت مکش بر در بیکانکان
طلعت بیکانه نه میمون بود / خاصه که سالش ز تو افزون بود
در بدبستان سر و کارت نهند / لوح الف بی بکنارت نهند

پهلوی هر سفله مشو جانشین ‌ ‌ از همه یکتا شو و تنها نشین

گرچه بخود دیدنست کج اندام لف ‌ ‌ پس که چه پیمان کج شد در لام الف

لوح خود آندم که نهی برکنار ‌ ‌ چون الف انگشت از آن برمدار

دال وش از شرم فکن سر بپیش ‌ ‌ صاد صفت دوز بر آن چشم خویش

خنده زنان گاه بدان که باین ‌ ‌ رشته دندان منما همچو سین

دل مکن از فکر پریشان دو نیم ‌ ‌ تنگ دهن باش و گفتن چو میم

گوش مکن بیهوده هر قیل و قال ‌ ‌ تا نکشی درد سر گوشمال

دار ادب ترس معلم نگاه ‌ ‌ تا نشوی طبلک تعلیم گاه

سیلی او گرچه فضیلت دهیست ‌ ‌ گر تو بسیلی نرسانی بهشت

لی چو بسر منزل قرآن بری ‌ ‌ روزی هر روزه از آن خوان خوری

چند گره زن بمیان رحل وار ‌ ‌ شاهد مصحف بنشان برکنار

باش رخ پیار نکو فال او ‌ ‌ محو تماشای خط و خال او

گرچه کنی رو که سلک خویش ‌ ‌ ساز بگرار زبان ملک خویش

حرف نوشته بدل طفل خود ‌ ‌ گزلک نسیان شود اند پسترد

چون تو حق حفظ وی از ری بجای ‌ ‌ حفظ حق از جانت شود غم زدای

دست طلب ده بقلم گاه گاه ‌ ‌ شو بسوی خطه خط رو براه

باز نشان از ره کسب کمال ‌ ‌ از نم آن ناشره گرد ملال

کوش بتحسین خط از نمط ‌ ‌ لیک تو چندانکه شوی جمله خط

صفر مکن بهر سه انگشت خویش ‌ ‌ از گری هر هنری مشت خویش

شعر اگرچه هنری دیگر است ‌ ‌ شمه از غیب بشعر اندر است

شعر که عیش ز میان بیبر زند ‌ ‌ همت بالاش قلم در زند

ور فتدت که کهی اندیشه اش ‌ ‌ کوش که چون من نکنی پیشه اش

هر نفس اندگری از جمند ‌ ‌ قیمت آن بیشتر از چون و چند

آن گر از دهیت مده رایگان ‌ ‌ خاصه که در مدح فرومایگان

محنت این کار بخود ره مده ‌ ‌ رنج کشی در طلب علم به

تاج سر جمله هنرها بیت علم ‌ ‌ قفل گشای همه درها بیت علم

در طلب علم کمر چست کن
دست ز اشعار دگر سست کن

با تو من از علم چگویم سخن
علم چو آید بتو گوید چه کن

علم کثیر آمد و عمرت قصیر
آنچه ضروریست بآن شغل گیر

هرچه ضروریست چو حاصل کنی
به که عمارت گری دل کنی

آنست عمارت گری دل که دل
واکشی از کشمکش آب و گل

پای بدامن کشی و سر بجیب
تن بنهادت دهی و جان بغیب

یاد خدا برده کی هش کنی
هرچه بجز اوست فرامش کنی

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست
آمد و در صحبت پیری نشست

گرم بکرده بزمین جا هنوز
خواست از آن انجمن جانفروز

پیر برآشفت که تعجیل چیست
نفرت دیو از دم جبریل چیست

گفت قضا برده کش هوش گشت
یارده چیزم فراموش گشت

میروم این لحظه بهر راه و کوی
تا کنم آن گم شده را جستجوی

پیر خروشید که ای بوالهوس
در دو جهان هست یکی چیز و بس

کان چیز اوار فراموشیست
قبله گویایی و خاموشیست

گر همه آفاق در آغوش تو
باشد و آن چیز فراموش تو

غایت آگاهی تو غافلیست
حاصل اوقات تو بیحاصلیست

ور بود آن چیز فریاد تو
شاد کن خاطر ناشاد تو

کو دو جهان گشته فراموش باش
لب ز سخن شاد شده خاموش باش

جامی ازین مشغله خاموش کن
هرچه نه آن چیز فراموش کن

زانکه سر انجام تو خاموشیست
و آخر کار تو فراموشیست

ختم خطاب و خاتمه کتاب

خامه چو بر موجب جف القلم
خشک نه بایستاد ازین خوش رقم

بهر دعا از لب ام الکتاب
حرف سقا اللهش آمد خطاب

روح امین دست بآمین گشاد
چرخ بدین سبحه پروین گشاد

گوهر آن سبحه بپایش فشاند
در قدم غالیه سایش فشاند

گفت جزاک الله ازین فیض پاک / از تو بسجاده نشینان خاک

نقش شفاعت نامهٔ عیسیست این / یا رقم خامهٔ مانیست این

غنچهٔ از گلبن ناز آمده / یا گلی از گلشن راز آمده

قفل گشای در کاخ صفاست / عطرفزای گل شاخ وفاست

صبح طرب مطلع انوار اوست / جیب ادب مخزن اسرار اوست

نظم کلامش نه بغایت بلند / تا نشود هر کس ازان بهره مند

سر معانیش نه زان سان دقیق / کش نتوان یافت بفکر عمیق

لفظ خوش و معنی ظاهر درو / آب زلالست و جواهر درو

از خس و خاشاک چو صافیست آب / می نشود بر در او گوهر حجاب

شاهد اسرار وی از صوت و حرف / کرد لباسی بسر خود شگرف

حرف کش دفتر فرزانگیست / تازه کن مایهٔ دیوانگیست

بستهٔ حروفش تتق مشک فام / حور مقصورات فی الخیام

ماشطهٔ خامه چو آراستش / از قبل من بقی خواستش

تحفه

تحفهٔ احرار لقب دادمش / تحفه باحرار فرستادمش

هر که بدل از خردش ور نیست / در نظرش هر ورقی گلشنیست

راست چمنهاست درانجا سطور / بر گل شادی و نهال سرور

جوی زر جدولشان آبخورد / سبزهٔ برگرد وی از لاژورد

کرد مجلد سوی جلدش چو میل / داد ادیم از پی مهرش سهیل

زهره شد از چنگ خوش آوازه‌اش / تار بریشم ده شیرازه‌اش

هیکل آیات کرامیست این / حرز حمایتگر جامیست این

باش خدایا بکمال کرم / حافظ او زآفت هر کج قلم

ظلمت کلک وی ازین حرف نور / دار چو انگشت بداندیش دور

چو نبرا شد زپی خامه نیش / سازد ازان نیش دل نامه ریش

خط وی از خطهٔ دانش برون / گشته بسر حد خطا رهنمون

چون خط تقطیع نه بر اصطلاح / ورچه اصلاح نگیرد صلاح

تیغ کند خامهٔ بی تیز را / رشتهٔ برد نظم دلاویز را

70

کلک وی از جوب عوان بربیت — وزن کش قافیه ویران گر بیت

دیدهٔ حرفی که بود دیده باز — کرد ز زود وقت کتابت فراز

حرف نگارد چو بکلک هوس — نقطه نه بر جای نهد چون مگس

گاه نهد بر رخ عشم خال غم — گاه شود سیم ز دستش ستم

بس که مزید از قلمش بد بیت — صد وی انجا که نویسد صد بیت

چند ببب تاج حکایت دسیم — شکر نبارانج حکایت دسیم ٥

شکر که این رشته به پایان رسید — بخیهٔ این خرقه بدامان رسید

مهر نهٔ خاتمهٔ این خطاب — شد رقم خاتم تم الکتاب

تمت هذه النسخة الشریفة المبارکة التحفة علی ید عبد الضعیف الراجی

حاجی محمد ابن خواجه محمد البخاری فی شهر ربیع الاول

سنه ٩٦٧ اللهم اسهل لکاتبه علم الشریعة ٥

والطریقة وسهل لمن قرأ ولمن نظر بحق محمد

صلی الله علیه وسلم

Süleym[aniye Kütüp]hanesi
Fatih